



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

## همی نخواستنیک :

۱		از حرفهای همسایه	نیما یوشیج
۲		ماخ اولاً	«
۳	ترجمه همشهری	بازگشت به ناکجا آباد	گفتگوئی میان سیمون لامارته و آمانوئل آرتری
۲۶	« «	بازگردیم	آمانوئل آرتری
		پرنده مرده	درباره فروغ (از فصلنامه‌ی بررسی کتابهای خارجی که در
۴۶	« تقی زاده - صفریان	از یک نامه خصوصی	دکتر مسعود فرزاد
۴۸		ترجمه تکه‌هایی از اشعار	
۵۰		فروغ به انگلیسی	« « «
۵۴	« منوچهر هزارخانی	نقدی بر استتیک چرنیشفسکی گ. و. پله خانف	
۶۲		ماشینیسیم و سرمایه‌داری علی‌اکبر اکبری	
۶۹		بحران و تضعیف فرانک	« « «
۸۲	« خوئی و آشوری	مگسان بازار	فردریک ویلهم نیچه
۸۵	« ع. نوریان	درباره هنر چیست؟	تولستوی یوری داویدف
۹۱		با خواب ارغوانی آفاق	اسماعیل خوئی
۹۴		داوری	نعمت آزر
۹۵		در انتهای بادیه	محمد مختاری
۹۷		چهار شقایق	جعفر کوش آبادی
۹۹		تا آستان دلتا	سعید سلطانی‌پور
۱۰۲		بر حول ، بر این مدار همیشه منصور برمکی	
		شوق سرودن مرثیه تا باد -	
۱۰۳		باد کی شود	جواد مجابی
۱۰۸		دریغ شرقی	رحمان کریمی
۱۱۰		۴ شعر کوتاه	محمد رضا نظام‌شاهی
۱۱۱		عشق چنین است یا تقدیر	عظیم خلیلی
۱۱۳	« علیرضا نوری زاده	یلدا	فدوی طوفان
۱۱۵	« « «	من عاشقم	رشید معلوف
۱۱۷		قصه پائیزی	اصغر الهی
۱۲۶		کبکها	امین فقیری
۱۳۲		حادثه در جو کی کلاب	مسعود میناوی
۱۳۹	« تقی زاده - صفریان	پایت سو	شن تسنگون
۱۴۴	« قاسم صنعوی	یک حادثه دلخراش	گراهام گرین
۱۵۰		آغاز	هرمز ریاحی
۱۵۱		طرحهای اردشیر محمص	
۱۵۳		« بهرام داوری	
۱۵۵		« S. Gross	
۱۵۷		آروزها گربه‌های تفکر ... هرمز ریاحی	

## از حرف های همسایه

عزیزم !  
می گوئید چگونه فرا بگیرم ؟  
خیلی آسان است . بخوانید . باز تکرار می کنم  
بخوانید .

هیچ چیز ما را نجات نمی دهد جز خواندن در  
صور آیکه دریا بیم و مطلب بکار ذوق و طمع ما بخورد .  
ملت ما زیاد تر از آنچه تصور می کنید به این کار احتیاج  
دارد . وضعیت ما عوض نشده ، و اگر رشد خود را  
نکرده ، يك راه برای فهمیدن و درمان هست : خواندن .  
اگر بدانید این چه توصیه ی سودمندی است . بعد از  
چند سال که بکار ادامه دهید و بر طبق آنچه می خوانند  
کار کنید و در کار و آنچه خوانده اید دقت کنید ، خواهید  
دانست من چه می گویم .

ولی اگر سرسری می خوانید همان بهتر که  
نخوانید . تمام آنچه را که گفتم به عکس آن توصیه  
می کنم . زیرا غلط فهمیدن ، غلط عمل کردن است .  
کسی می گوید ( آنکه کار می کند ، خطا می کند )  
اگر از اول به خطا رفته باشیم دیگر مطلب معلوم  
است . من هیچ نند نمی روم اگر در این خصوص حرف  
می زنم ...

نیما پوشیج

## ماخ اولا

## نیما یوشیج

من چهره‌ام گرفته  
من قایم نشسته به خشکی .  
با قایم نشسته به خشکی  
فریاد می‌زنم ،

« و اما نده در عذابم انداخته است  
در راه پرمخافت این ساحل خراب  
و فاصله‌ست آب  
امدادی‌ای رفیقان بامن . »

گل کرده است پوزخندشان اما  
بر من ،  
بر قایم که نه‌موزون  
بر حرف‌هایم درجه ره و رسم  
بر التهام از حد بیرون .  
در التهام از حد بیرون  
فریاد برمی‌آید از من ؛

« در وقت مرگ که با مرگ  
جز بیم نیستی و خطر نیست  
هنالی و جلالت و غوغای هست و نیست  
بهاست و جز به پاس ضرر نیست . »

با سهوشان  
من سهو می‌خرم  
از حرف‌های کامشکنشان  
من دردمی برم  
خون از درون دردم سرریز می‌کند ،  
من آب را چگونه کنم خشک

فریاد می‌زنم .  
من چهره‌ام گرفته  
من قایم نشسته به خشکی  
مقصود من ز حرفم معلوم نر شماست ؛  
یکدست بی‌صداست  
من ، دست من کمک زدست شما می‌کند طلب .

فریاد من شکسته اگر در گلو، و گر  
فریاد من رسا  
من از برای راه خلاص خود و شما  
فریاد می‌زنم .  
فریاد می‌زنم !

سیمون لامارته ، «مورخ از یکتانگری به کوتاه نگری

میرسد» .

«اینکه فردا بهتر از امروز باشد ،

درست همان چیز است که من بدان

مشکوکم» .

آمانوئل آرتری : «تاریخ توالی فصول نیست ، توالی

چشم اندازهای بی بازگشت است» .

## بازگشت به «ناکجاآباد»

گفتگوئی میان سیمون لامارته و آمانوئل آرتری

آمانوئل آرتری - آقای لامارته شما چند سال دارید؟

سیمون لامارته - چهل و سه سال.

آ دوست دارید تا کی زنده بمانید؟

ل خیلی. دست کم تا یک قرن دیگر. خوب، این يك آرزوست که البته جدی نمیگیرم.

آ بله آدم باید واقع بین باشد. ولی راستی چرا دوست دارید اینهمه عمر کنید؟

ل گمان میکنم تا یک قرن دیگر وضع دنیا بمقیاس وسیعی تفاوت کند، هر چند

خوشبینانه بنظر آید، من امیدوارم صدسال دیگر مردمان سبب اصلی دردهاشان

را بشناسند و به درمان آنها، کم و بیش توفیق یابند. آرزو میکنم امروز را

بینم. اما درس چهل و سه سالگی این آرزو، بتمامی يك رؤیای تعبیرناشدنی است.

آ این دردهائی که از آن سخن گفتید چگونه اند؟

ل دردهائی خاص و عام. دردهای يك مکزیکی و دردهای يك امریکائی. و سرانجام

دردهائی که انسانهای مکزیک و امریکا هر دو از آن رنج میبرند.

آ بیائید درباره هر کدام از اینها گفتگو کنیم. از نوع «مکزیکی» شروع کنیم. چطور

است؟

- ل بنظر میاید که شما حرفم را چندان جدی نگرفته اید .
- آ بعکس . هیچ چیز جدی تر از دردهای بشری نیست . اما اگر بهمین کوتاهی سخن بگوئید ، شاید که شما را به « کلی گوئی روشنفکرانه » متهم کنند . کوشش کنیم مجالی برای «مفتریان» فراهم نیاوریم . شروع کنیم آقای لامارته . دردهای مکزیکی . . .
- ل گفتم دردهای انسان مکزیکی .
- آ سهل انگاری مرا ببخشید . من گمان کردم وقتی مفهومی انتزاعی همچون «انسان-مکزیکی» را مطرح میکنید ، میتوان از « انسان » آن چشم پوشید . . .
- ل چشم پوشید؟! در آنصورت دیگر چه چیز ارزشمندی باقی میماند؟
- آ از کلمه «انسان» ، نه از خود او . ولی انگار ما داریم به بحثی لفظی دچار میائیم . از دردهای انسان مکزیکی سخن بگوئید آقای لامارته . شما بعنوان نویسنده و جامعه شناس ، شاید از بسیاری دیگران شایسته تر باشید .
- ل جامعه شناس نه . علاقه را با حرفه اشتباه نکنید .
- آ هر جور میل شماست . سابقه تحصیلی تان ، همچنین برخی از کتابهایتان ، این اشتباه را بر من تحمیل کرده بودند . بگذریم .
- ل از چیزهای بدیهی سخن گفتن دشوار است . گرسنگی ، بیسوادی ، فقر ، فحشاء . . . این سیاهه‌ئی است که هر مکزیکی صورتی بالا بلند از آن در ذهن خود دارد .
- آ اگر موافقت نخست سراغ علت یا علت‌های درد میرویم و بعد به گفتگو پیرامون درمان آنها میپردازیم .
- ل این ترتیب درستی است . اما دوست عزیز ! من و شما که هستیم که شایسته چنین کاری باشیم ؟ درد با بشر زاده شده . شاید هم پیش از او . باندازه خود جهان قدمت دارد . مجموعه میراث‌های فرهنگ انسانی ، مجموعه تلاش انسانهای بزرگ برای جستجوی علت و سپس پیش نهادن راهی برای درمان دردها است . اگر آنان بهمراه هم بدینکار توفیق نیافته‌اند ، من و شما ، چنین حقیر و تنها ، چگونه میتوانیم آنرا از پیش ببریم ؟

آ اما نه اینست که شما بدینها اندیشه میکنید؟

ل بی شك. چه چیز جز این میتواند هنرمندی را بخود مشغول دارد؟ من می اندیشم .  
دائماً . . .

آ و اندیشه هایتان را مینویسید .

ل نه تمامی آنها را .

آ عصاره آنها را . به بیان بهتر نتیجه گیری هایتان را .

ل بله .

آ بسیار خوب . در اینجا نیز بی هیچ ادعائی درباره این اندیشه ها سخن میگوئیم .  
اما نخست سؤالی را که برایم پیش آورده اید ، مطرح میکنم : چرا کوشش  
بشری را در اینراه بی نتیجه میدانید؟ و آیا برآستی کسی یا کسانی بدان توفیق  
نیافته اند؟

ل آری توفیق نیافته اند . لاقلاً کاملاً موفق نشده اند . اما پاسخ به «چرا»ی آن ، هم  
دشوار و هم طولانیست ، و ناگزیر بحث انگیز .

آ اگر مباحثه ، دست آخر بی ثمر نباشد ، چرا باید از آن پرهیز داشت؟

ل نکته همین است که بی ثمر میماند . از قدیم ترین ایام تا به امروز جنگ اندیشه  
حتی دمی نیز آتش بس را نپذیرفته است .

آ اما هر جنگی به ارتشی نیازمند است . جنگ اندیشه ها در آخرین تحلیل صاف  
بندی آدم هائست که رو در روی هم قرار گرفته اند . این « نفاق » در هر يك  
از این دوسویك وحدت مسلم است . بهر حال من امیدوارم باهم در تمام زمینه های  
این گفتگو به توافق برسیم . گذشته از این ، آنچه ما میکنیم يك گفتگوست نه  
بحث .

ل بسیار خوب آقای «آرتوری»! گویا به چیزی که دوست ندارم مجبورم . میدانید!  
تمایل آشکار من اینست که از این مقوله ها فقط در یادداشت ها و دست بالادر کتابهایم  
سخن بگویم ، و نه در يك مصاحبه که همیشه جنجالی هم بدنبال دارد . وقتی  
مینویسید ، منتقدین بخواب میروند ، اما وقتی سخن میگوئید آنها مثل قارچ از



همه جا سبز میشوند و محشری پیا میکنند. میپرسید اندیشمندان چرا به شناخت علت‌های درد و پس از آن نمودن راهی برای درمان توفیق نیافته‌اند. شاید این سرنوشت محتوم انسان است که تا پایان با درد همراه بماند.

آ آقای لامارته! شما پی در پی برای من پرسش‌هایی تدارك میبینید. مثلاً اینکه سرنوشت محتوم یعنی چه؟ و چرا بآن اعتقاد دارید؟ اما باین ترتیب گفتگوی ما پایانی نخواهد داشت. با اینهمه نکته‌یی بنظر میرسد که تذکر آنرا ناگزیر می‌بینم: آیا شما در همین گفتگوی کوتاه به تناقضی گرفتار نیامده‌اید؟

ل چطور؟ در کجا؟

آ پیش از این گفتید که تا يك قرن دیگر وضع دنیا بسی تفاوت خواهد کرد. امید شما این بود که تا آنزمان مردمان به کشف علت دردها و درمان آنها توفیق یابند. در اینصورت سرنوشت محتوم چه معنایی میتواند داشته باشد؟

ل بله، در گفتگو با منتقدین باید هشیار بود. با اینهمه من توضیحی دارم. آنچه بنظر شما تناقض جلوه میکند، چیزی جز نوعی سرگشتگی نیست. بمن بگوئید چه کسی می‌اندیشد و با اینهمه به سرگشتگی دچار نیاید؟

آ سؤال خوبیست، اما پاسخ سرراستی نیست.

ل به چه چیز؟

آ به پرسش قبلی من. درباره تناقض . . .

ل نگوئید تناقض دوست عزیز. آری من امیدوارم که انسان يك قرن بعد به درمان دردهای کنونی‌اش بمقیاس وسیعی توفیق یابد. اما همچنین معتقدم که دردهای تازه و ناشناخته دیگری روی خواهند نمود. آیا باز هم تناقض است؟ این بیان دیگری از سرنوشت محتوم نیست؟

آ در اینصورت چرا آرزو مندید که تاقرنی دیگر زنده بمانید؟ چنین پیداست که چشم اندازهای زندگی بشری تا ابد یکسان باقی خواهند ماند.

ل شما خیلی لجوجید.

آ متأسفانه همین‌طور است؛ اما اگر معذبتان میکند دیگر در این باره حرفی نخواهم زد.

ل نه «آرتري» گرامی . من بمیدان آمده‌ام و لاجرم باید دست و پنجه نرم کنم. اما فراموش کرده‌اید که سیزده سال از من جوانترید، و درست بهمین اندازه لجوج‌تر و ناپخته‌تر؟

آ بیاد جمله‌ئی از خودتان می افتم: «در برخورد با جوانان ، سالخوردان همواره کینه و حسرت خود را در لایه‌ئی از تحقیر می‌پیچند» . دقیقاً همین است؟

ل من نوشته‌هایم را از بر نمیکنم . مهم نیست. آیه‌ئی از انجیل که نخوانده‌اید .

آ خوب آقای «لامارته»! گذشته از همهٔ این تعارفات دربارهٔ دردهای انسان مکزیکی چه میگوئید؟

ل همه چیز را باید تکرار کرد؟

آ مرا ببخشید . بکلی فراموش کرده بودم که شما فهرستی از آنراپیش از این ذکر کرده‌اید . اما فهرست تنها ، فقط بکار آمارگران میاید . به علت هاپردازیم .

ل علت‌ها را باید در فرد و جامعه هر دو یافت .

آ اگر ممکن است ، اینرا در مورد دردی همچون گرسنگی توضیح دهید .

ل خوب گرسنگی چیست ؟ بی‌غذائی و بدغذائی . سهم جامعه در این هردو آشکار است . اما کمتر در جستجوی سهم فرد در این مصیبت بوده‌اند . تحمل گرسنگی از

سوی فرد، این درد را در جامعه قوام می‌بخشد . باین ترتیب است که به نقش متقابل جامعه و فرد در حضور دردها و تداوم آنها می‌رسیم .

آ جامعه مفهومی کلی است آقای لامارته . اگر باین نپردازیم که چه چیز در جامعه موجب حضور و تداوم این دردهاست، در حقیقت هیچ چیز را روشن نساخته‌ایم .

ل در اینصورت باید به نهادهای اجتماعی پرداخت . به مدد بررسی این نهادها میتوان هر واقعیتی را در جامعه توضیح داد .

آ نهاد اجتماعی چیست آقای لامارته ؟

ل نهادها، قالب‌هائی هستند که بر رویهم استخوان‌بندی کلی جامعه را می‌سازند . هر يك از قالب‌ها حوزه‌یی خاص از روابط موجود در جامعه را در بر میگیرند ، که این روابط نیز در محدودهٔ کلی جامعه، خود بایکدیگر در ارتباط مداومند

و بر هم تأثیر میگذارند: یکدیگر را قوام میبخشند یا تحلیل میبرند. مثلاً کلیسا را میتوان یک نهاد اجتماعی خواند. در ساختمان کلی جامعه، کلیسا قالبی است که روابط اجتماعی ویژه‌ئی را دربرمیگیرد. این نهاد بانهادهای دیگر درارتباط است، تأثیر میگذارد و تأثیر میپذیرد. مکزیك را در نظر بگیریم: کلیسا درارتباط با دیگر نهادها، از نهاد دولت تأثیر مثبت و از نهاد حزب کمونیست تأثیر منفی میپذیرد. نخستین او را قوت میبخشد و دومی او را تضعیف میکند. حرکت جامعه نیز بهمین ترتیب قابل توضیح است. دینامیسم اجتماعی زاده همین ارتباط متقابل نهادهای اجتماعی است. این ارتباطها که همراه با تأثیرپذیری و تأثیرگذاری هستند، در يك فرآیند دراز مدت جامعه را تغییر میدهند.

آ اکنون بیائید پدیده‌ئی همچون گرسنگی را بر بنیان نهادهای جامعه مکزیك بررسی کنیم.

ل نهادهای اجتماعی، وضع موجود جامعه را از سوئی توجیه و از سوی دیگر تثبیت میکنند. مثلاً مجموعه نهادهای جامعه مکزیك که بر رویهم شکل کلی جامعه ما را میسازد، وجود طبقات اجتماعی متفاوت را توجیه و تثبیت میکند: گرسنگی یا پدیده دیگری نظیر آن، از وجود همین طبقات اجتماعی متفاوت برمی خیزد، که نهادهای جامعه آنرا برسمیت شناخته‌اند.

آ اگر فراموش نکرده باشم، پیش از این گفتید که نهادهای اجتماعی با یکدیگر درارتباطند.

ل بله.

آ و یکدیگر را قدرت میبخشند یا تضعیف میکنند.

ل بله.

آ یعنی برخی، با برخی دیگر در تضادند.

ل درست است.

آ اکنون چگونه است که میگوئید «مجموعه نهادهای اجتماعی» توجیه کننده و دوام بخشنده وضع موجودند؟

- ل اگر اشتباه نکنم باردیگر با خوشحالی به کشف تناقضی نائل آمده‌اید .
- آ نه با خوشحالی . اما بهر حال هر کشفی خوشنودکننده است .
- ل با اینهمه اگر اندکی بیشتر دقت کنید، می بینید که چندان کشفی هم نبوده است .
- آ خوب ، خود این نیز کشفی خواهد بود . بگذریم . گفتید که گرسنگی زاده وجود طبقات است ؟
- ل بله .
- آ و نهادهای جامعه‌ئی همچون مکزیک وجود طبقات را تأیید میکنند ؟
- ل بله .
- آ کلیسا با حزب کمونیست در تضاد است و این هر دو نهادهائی هستند . چنین است ؟
- ل بله .
- آ و با اینهمه هر دو وجود طبقات را میپذیرند ؟
- ل دست کم در ایده‌تولوژی خیر .
- آ پس چگونه نهادهای اجتماعی «مجموعاً» قوام دهنده وضع موجودند؟ اما آقای لامارته ؛ خودمانیم ، انگار واقعاً کشفی بود .
- ل گویا باید به توضیح و اوضحات پردازم . نهادهای اجتماعی، هر چند برخیشان با برخی دیگر نیز در تضاد باشند، بر رویهم صورت کلی جامعه را میسازند . یعنی در حقیقت یکدیگر را متوازن میکنند و مجموعاً جامعه‌ئی را با مشخصات کلی‌اش بوجود میاورند . حزب کمونیست مکزیک ، اگر چه با برخی نهادهای دیگر در تضاد است ، نهادی لازم برای ساختمان کلی جامعه مکزیک است . این چیزی طبیعی است . هر گاه این نهاد، نهادی ناهمخوان با ساختمان کلی جامعه بود ، اصلاً امکان تولد و رشد نمی‌یافت . به بیان دیگر نهادهای اجتماعی بایکدیگر رابطه‌ئی ارگانیک دارند . همین رابطه ارگانیک است که به مکانیسم جامعه نظم لازم را می‌بخشد و از این طریق دینامیسم اجتماعی را ممکن میسازد .
- آ یعنی جامعه ، که مکانیسم آنرا نهادهای اجتماعی متفاوت میسازند ، از وحدتی ارگانیک برخوردار است ؟

ل درست است .

آ وباین ترتیب در بطن جامعه ، از «تضاد» هیچگونه خبری نیست .

ل چرا هست ، ولی این تضاد یا تضادها وحدت ارگانیک آنرا خدشه دار نمیکند .

آ چگونه ممکن است نهادهای اجتماعی که بگفته شما بایکدیگر رابطه‌ی ارگانیک دارند و بر رویهم وحدت ارگانیک جامعه را بوجود میاورند، تضادشان به وحدت منجر شود؟

ل انسان را در نظر بگیرید . آدمی از روزگار پیدایش خود، بنا بر فرضیات داروین،

تغییرات بسیاری کرده است. مکانیسم این موجود از همان آغاز، دارای وحدتی

ارگانیک بوده است ، در حالیکه ارگان‌های مختلف بدن او برخی با برخی دیگر

تضاد نیز داشته‌اند. و با اینهمه او رشد کرده و تکامل یافته و همچنان وحدت ارگانیک

خود را نیز حفظ کرده است .

آ چگونه ارگان‌های بدن یک انسان بایکدیگر تضاد داشته‌اند ؟

ل فرض کنید که انسان اولیه همچون بسیاری از حیوانات دیگر ، نخست از برگ

درختان تغذیه میکرده است. اما این انسان قامت خمیده‌یی داشته و لاجرم تغذیه

از برگ درختان برای او دشوار بوده است . دستان این انسان برای چیدن برگ

درختان ، وسیله‌یی کم و بیش کامل بوده ، اما آنچه این عمل را بر او دشوار

میساخته، قامت ناراستش بوده که سبب آن ناتوانی اندام میانی او بوده است .

بدین ترتیب می‌بینید که چگونه ارگان‌های بدن این انسان با یکدیگر در تضاد

بوده‌اند .

آ سخاوتمند باشیم و سختان را لحظه‌ای تصدیق کنیم . اما بیدرنگ این مسئله مطرح

میشود: این تضادی که از آن سخن میگوئید در فرآیند تکامل انسان به کجا انجامید؟

ل به بسیاری تغییرات . در این مورد به اینکه انسان سرانجام از قامتی راست بهره‌مند

گشت .

آ این گفته ، بنحوی دقیق‌تر چنین میشود : به تغییر اندام میانی انسان. درست است؟

ل بله .

آ یعنی درست به از میان رفتن همان عاملی که وحدت ارگانیک را خدشه دار میساخت.

چنین نیست ؟

ل خوب بعد ؟

آ پاسخ شرافتمندانه‌یست. نه غرور آدمی را جریحه‌دار میکند و نه به تقوای علمی لطمه میزند. متشکرم. اکنون بگوئید واقعاً این تناقض‌ها از کجاسرچشمه میگیرند؟  
ل ترجیح میدهم خودتان حرف بزنید.

آ شما در بکار بردن کلمات چیره‌دستید. اما خواننده در فهمیدن آن چنین نیست. متأسفانه مجبورم جمله‌تان را باینصورت دستکاری کنم: شما ترجیح میدهید که من خود بجای شما پاسخگوی پرسش خود باشم.

ل شما نیز در دستکاری کردن مهارت دارید. بهر حال خودتان توضیح دهید.

آ با انصافتان خواننده را تحت تأثیر قرار میدهید و مرا شرمنده میکنید. با اینهمه میپذیرم. اما بیشک توضیح من سیزده سال ناپخته‌تر خواهد بود. نخست به گفتارتان در مورد تکامل انسان میپردازم. در اینجا تضاد اصلی، تضاد انسان با طبیعت است. آنچه موجب تکامل اوست همین است. تضاد بین دست انسان اولیه و اندام میانی او نیست، بلکه میان انسان و طبیعت است که موانعی فراوان بر سر راه بر آورده ساختن نیازهای او پدید آورده است. گذشته از این، توضیح قوانین حاکم بر حرکت جامعه، بمدد بررسی تکامل ارگانسیم انسانی، نمیتواند توضیح کاملی باشد. امیدوارم با من همنعقیده باشید که بررسی جامعه کنونی که تضاد اصلی در آن، تضاد میان انسان و انسان است، یاب بیان درست‌تر، میان طبقات جامعه انسانی است، از طریق بررسی تضاد انسان و طبیعت، اگر نه ناممکن، دست کم ناکامل خواهد بود.

اما تناقض اصلی که در گفتارتان وجود دارد ریشه‌اش در کجاست ؟ این

را نیز خودم توضیح دهم؟

ل بله. در حق من این لطف را بکنید.

آ حتماً. بیش از اینها به شما مدیونم. این تناقض از آنجا بوجود میاید که شما معتقدید هر واقعیتی را در جامعه، بمدد بررسی نهادهای اجتماعی میتوان توضیح

داد . نهادها ، عنصری از عناصر تشکیل دهندهٔ روبنای جامعه‌اند ، و بدین ترتیب چون هر پدیدهٔ روبنائی دیگر بازتاب زیربنای جامعه ، یا دقیق‌تر بگوئیم روابط تولیدی مستقر در آنند . بیواسطه یا بمدد بررسی پدیده‌های دیگر روبنائی . پس باید برای توضیح واقعیات از سطح به عمق رفت . باید از مطالعهٔ روابط تولیدی بآن رسید . شما مکزیك را مثال زدید . من نیز به پیروی از شما ، اگر چه بنادلخواه ، مکزیك را در نظر میگیرم . . . .

ل انگار از این پیروی هراس دارید .

آ نه ، مجلهٔ ما کارمندان را بیمهٔ عمر کرده است .

ل توضیحش با خواننده ؟

آ نه ، با سازمان بیمه . بگذریم . بر تولید ما مناسبات بورژوائی حاکم است . اگر چه نتوان در اینباره با قطعیت سخن گفت ، بهر حال در مقیاس وسیعی چنین است . بدین ترتیب تضاد اصلی را باید در میان تولید کنندگان و صاحبان ابزار تولید یافت . این تضاد در روبنای جامعه ، و از جمله در نهادهای اجتماعی مکزیك نیز تجلی میکند . آنچه موجب حرکت و تکامل جامعه است همین تضاد است . . . .

ل گویا من نیز همین را گفتم .

آ بله ، ولی فقط سیزده سال پخته‌ترش را . این تضاد که چیز است در بطن جامعه ، در درون این مناسبات ، چیز است که رشد نیرو های تولیدی را ترمز میکند ، دست آخر موجب درگیری میشود . ترن حرکت میکند و جامعه را در جای مناسب خود قرار میدهد . با اینهمه آقای لامارته ، همه چیز ممکن است . این نیز ممکن است که سیزده سال دیگر من نیز باندازهٔ شما پخته شوم و با هیچ چیز چنین لجوجانه برخورد نکنم .

ل بهتر بود شما طنزنویس میشدید .

آ دربارهٔ این پیشنهاد فکر خواهم کرد . فعلا به گفتگوی کوتاهی دربارهٔ درمان این دردها پردازیم .

ل گویا شما داروی لازم را تجویز کردید . حرکت قطار را میگویم . انقلاب برای

شما جوانها صدها اسم مستعار دارد .

آ حرفهای من چه اهمیتی دارند آقای لامارته . خواننده مایل است نسخه پیشنهادی شما را بیچد .

ل «نهال شکسته نفسی از آب خودخواهی بارور میشود» . فرانسوی است ، نه ؟

آ ملیت ضرب المثل مهم نیست . سخن بر سر اینست که من در معرض چنین اتهامی قرار گرفته ام . حرف مزه ممکنست اندکی اغراق آمیز باشد ، اما در آن واقعیتی

نهفته است آقای لامارته . خواننده ، رنج مطالعه این صفحات را باین خاطر بر خود هموار میکند که طرف گفتگو آقای لامارته است . این احتیاج به اثبات

ندارد . اگر در آمد سرانه مردم مکزیک را در نظر بگیرید ، نگاهی به قیمت کتاب

هایتان (که اخیراً اریستو کراتیک هم چاپ میشوند) بیاندازید و سپس تیراژ متوسط

هریک از آنها را حساب کنید ، متوجه میشوید که مردم برآستی در مورد شما

فداکاری میکنند . این امر حوزه مسئولیت شما را وسعت میبخشد . من بعنوان

یک منتقد ، خودم را موظف می بینم که در مورد شما بویژه ، سختگیر باشم . هر

چند ممکن است با اینکار خواننده هائی را که شما را غیر قابل انتقاد میدانند (و

تعدادشان نیز اندک نیست) برنجانم . من و شما ، و بویژه شما موظفیم ذهن خواننده

خود را با مسائل اساسی درگیر سازیم . اگر میتوانیم برای این مسائل پاسخی نیز به

او ارائه دهیم ، نه آنچنانکه آنرا بی چون و چرا بپذیرد ، بلکه آنرا مورد کنکاش

قرار دهد . درست بهمین خاطر است که من گفتگو با شما را به یک جدل درست و

حسابی تبدیل کردم . خواننده یی بمن نوشته است که در نقدهایم مته به خشخاش

میگذارم . آری گاهی چنین بنظر میاید . اما کلمات چه هستند ؟ رابطه آدمیان .

مهم ترین وسیله انتقال اندیشه ها به یکدیگر . پس باید ارزش واقعی آنها را دریافت .

در ارتش ، بویژه هنگام جنگ ، هر نظامی که در انتقال نشانه های رمز به اشتباه

دچار شود ، بسختی کیفر می بیند ، حتی تیر باران میشود . چرانویسندگان و منتقدین

نباید چنین دیسپلینی را بپذیرند . چرا نباید ما خود را با آنانکه مایه سیه روزی

مردمان شده اند در جنگ ببینیم و بکشیم نشانه های رمز را بدرستی منتقل سازیم .



مرا ببخشید آقای لامارته. انگار من سنت معمول در مورد مصاحبه را نیز شکسته‌ام. لطفاً ادامه دهید.

ل از من انتظار نداشته باشید که حرفهای قبلی‌تان را در مورد نهادهای اجتماعی و چیزهای دیگری که در این زمینه مطرح کردید بپذیرم. آ بیشک.

ل و ناگزیر سخن من در مورد درمان دردها نیز از همان اندیشه‌ئی مایه می‌گیرد که در بررسی علت دردها راهنمایم بود. آ بله، طبیعی است.

ل داستاَن «پیش از این، در دهکده»ی مرا خوانده‌اید؟ آ بدقت.

ل من در آنجا به طبیعت باز می‌گردم. همچنین به انسان طبیعی. نه بزمانی آنقدر دور که انسان نخستین، خالی از هرگونه ارزش فرهنگی می‌زیست، نه، بل به انسانی که درستیز با طبیعت، چون انسان امروزمین، هنوز تابدان حد توفیق نیافته است که بازیچه‌ی ازاری شود که ساخته‌ی خود اوست و درست بخاطر همین پیروزی بر طبیعت به خلق آنها پرداخته است. آ یعنی ماشین.

ل مثلاً. این انسان هنوز در مقیاس وسیعی با طبیعت درگیر است. و درست همین است که به او شخصیت لازم انسانیش را ارزانی می‌دارد. دشمن مشترك، یعنی طبیعت، آنچنان نیرومند است که فرصت چندانی برای دشمنی آنها با یکدیگر، باقی نمی‌ماند. بدین سبب باهم صمیمی‌ترند، مهربان‌ترند، نزدیک‌ترند. میدانند ضعیفند، و این دانستن نیرومندشان می‌کند. میدانند که طبیعت به بندشان کشیده، و این دانستن یک آزادی نسبی، اما راستین بدانها می‌بخشد. پس خوشبخت‌اند. دست کم از انسان امروزمین خوشبخت‌ترند.

آ پس در حقیقت شما نوعی بازگشت را پیشنهاد می‌کنید. ل بله. بازگشتی محدود و مشروط.

آ آقای لامارته ! شما «لیمونسو» نقاش معاصر را می‌شناسید ؟

ل بله .

آ از تابلوهایش که چیزی بین نقاشی کلاسیک و امپرسیونیستی هستند، لذت می‌برید؟

ل نه از همه آنها. از بیشترشان .

آ از تابلوی «گرگها بر لب پنجره»ی او چطور ؟

ل خیلی. آنرا در يك قاب سیاه جای داده‌ام و بدیوار اطاقم آویخته‌ام. البته نه اصلش را.

آ چشمان گرگها سرخ است ؛ دهانشان بازمانده ؛ دندانهایشان پیداست و زبان

سرخشان بیرون افتاده‌است. يك شاهکار است . بیننده را مسحور میکند . بویژه

وقتی آنرا در قاب سیاهی بگذارید و بدیوار اطاقی راحت و امن آویزان کنید.

اما کودکانی که در آن اطاق، نشسته‌اند چطور ؟ اطاقی را می‌گویم که «لیمونسو»

در تابلویش نقاشی کرده است . آنان هم از این منظره لذت می‌برند؟ بیشك نه .

وحشت تمام وجودشان را از خود انباشته است . چرا؟ زیرا گرگها برای آنان

واقعیتی عینی هستند و برای مانه . « پیش از این ، در دهکده »ی شما يك تابلو

است . زیبا و جذاب ، اما بهر حال يك تابلو . خواننده را مسحور میکند ، حتی

او را بهوس می‌اندازد که بگذشته بازگردد ؛ اما فقط باین علت که این گذشته

برای او يك واقعیت عینی نیست . تماشائی است ولی قابل تجربه نیست . اگر

بود خواننده این بازگشت را دوست نمیداشت . انسان « پیش از این ، در دهکده »

تا انسان امروز ، راهی دراز در نور دیده است . اگر این هر دو یکی بودند ،

داوری بس آسان بود . او انتخاب میکرد . گذشته‌اش را یا امروزش را . گذشته‌یی

که فردایش امروز است و امروزی که فردایش میتواند و باید بهتر از امروز

باشد . برای این انسان ویژه ، تابلوی شما دیگر مسحور کننده نیست . افسون

بازگشت در او بی‌تأثیر است .

ل اینکه فردا بهتر از امروز خواهد بود، درست همان چیزیست که من بدان مشکوکم .

شاید « مشکوک » نیز کلمه‌ی درستی نباشد . پیشنهاد من برای بازگشت از ترس از

همین فردا سرچشمه می‌گیرد . شما آقای آرتوری به تابلوئی خیره مانده‌اید که

مردانی در قرن نوزدهم آنرا کشیده‌اند. بشریت از آنهنگام تاکنون یکقرن پیر شده است. يك قرن تقویمی، اما بیش از يك هزاره تاریخی. این تابلو چشم-انداز آینده را همچون باغی در بهشت ترسیم کرده است. نقاشانش مردان بزرگی بودند، اما يك چیز را تجربه نکرده بودند، قرن بیستم را.

آ برخلاف آنچه مشهور است آنان کمتر به ترسیم آینده پرداختند. اهل پیشگوئی نبودند، مگر تا بدان اندازه که افزارهای علمی آنرا امکان پذیر میساخت. تابلوی آنها، تصویر زندگی انسان از نخستین اجتماعات بشری تا قرن نوزدهم است، و بیشتر خود قرن نوزدهم. این تابلورنگارنگ است، جوراجور است، خیره کننده است، اما بیش از هر چیز دهشت آور است. دشواری کار آنان در این بود که میبایستی از حقایق بدیهی زندگی انسان سخن بگویند. حقایقی که دیگران یا توانائی کشف آنها را نداشتند، یا پایبندی هاشان بدانها امکان اینرا نمیداد. آنها قدرت انسان را واقع بینانه ارزیابی کردند. انسان بر ایشان نه خدا بود و نه بنده‌ئی زبون. انسان سازنده تاریخ بود، آفریننده سرنوشت خویش بود و توانا به خلق شرایط بهتری برای زیست. این انسان چنین نیز کرده بود. مداوم و خستگی ناپذیر در پی ایجاد زندگی بهتر، بدنبال آفرینش جامعه‌یی که به او امکان رشد و بروز همه استعدادهایش را بدهد؛ و تا آنزمان به قرن نوزدهم رسیده بود. زندگانش نکبت بار بود ولی نه چون گذشته. مسافری خسته بود که چشم-انداز مقصدش را میتوانست از فاصله‌ئی، هرچند دور، بنگرد و این باو توان کوه بخشیده بود. او بیش از هر زمان دیگر به آگاهی دست یافته بود. آگاهی به شرایط خویش و آگاهی به تغییر آن. همچون آن دلاور افسانه‌های شرقی...

ل شاعرانه است، اما واقع بینانه نیست.

آ نه بعکس، واقع بینانه است. اما بدبختانه ما عادت کرده‌ایم که فقط از آنچه غیر واقعی است شاعرانه سخن بگوئیم.

ل مرا به خود آگاهی خود مشکوک میکنید آقای آرتوری. چگونه زندگی امروز را لمس نمیکنید؟ رهاشدن از بند مابعدالطبیعه، در این نیست که خود را با فریب

بهشتی دیگر ، بجای بهشت موعود انجیل یا تورات ، گول بز نیم . رهائی از آن در انکار هر گونه بهشتی است که وجود ندارد و نمیتواند هم داشته باشد.

آ نه اینست که شما خود نیز مردمان را به بهشتی میخوانید که در بازگشت نهفته است؟

ل به بهشت نمی خوانمشان. به آسودگی و آرامش میخوانمشان. انسان امروز انسان ملول و سرگشته است که به آرامشی خشنود خواهد بود ، و این آرامش در آن گذشته محدود و مشروطی است که پرهیبی از آن در «پیش از این، در دهکده» نمودار است .

آ لحظه‌یی بیانگاریم که مردمان بازگشت را پذیرفته‌اند. بازگشت به روزگار «پیش- از این ، در دهکده» را . پس از آن چه باید کرد؟

ل بگذارید باز گردند، آنگاه خود به جستجوی پاسخی برای این مسئله برخوانند آمد.

آ بسیار خوب؛ اما دست کم پاسخ این مسئله برای خودتان که باید روشن باشد. ل نه، نیست.

آ چگونه مردم را به چیزی میخوانید که خود نیز بدان آگاهی ندارید ؟

ل من مردم را به اطاعت کور کورانه نخوانده‌ام .

آ آنکس که خود پایان راهی را نمیداند و با اینهمه مردم را به همراهی دعوت میکند ، آنانرا به اطاعت کور کورانه خوانده است .

ل من هیچکس را به هیچ چیز دعوت نکرده‌ام. از آنچه برایم دلنشین بوده است در داستانم سخن گفته‌ام : همین . شما اسم این را هر چه میخواهید بگذارید ، اما نگوئید که من حق نداشته‌ام اندیشه‌هایم را بروی کاغذ بیاورم.

آ اسم آنرا تفنن میگذارم .

ل کسی تفنن میکند که مسئله‌یی برایش مطرح نیست .

آ پس آنرا گذشته‌گرایی میخوانم.

ل بخوانید. شما این حق را دارید. میدانم که «گذشته‌گرایی» واژه مؤدبانوار تجاع است. ولی فراموش نکنید که «رنسانس» نیز یک گذشته‌گرایی، یک بازگشت بود.

آ آقای لامارته! شما خود نیز فقط به تماشای تابلوئی که نقاشی کرده‌اید خوشنودید، نه به تجربه کردن آن . مردم باز میگردند . بسیار خوب . اما آنها مجسمه که نیستند . حرکت میکنند . و بعد بکجا میرسند ؟ به امروز . این بدیهی‌تر از آنست که به اثباتی نیازمند باشد ، کدام دیروز است که امروزی نداشته باشد ، و کدام امروز است که آسوده از فردایش باشد ؟

ل هر بهار تابستانی ، هر تابستان پائیزی و هر پاییز زمستانی بدنبال دارد . چون بهار سرانجام به زمستان می‌انجامد زیبا و خواستنی نیست ؟

آ اگر میشد که واقعیات تاریخی را با هر تمثیل دلخواهی توضیح داد ، حرف شما پذیرفتنی میبود . ولی چنین نمیتوان کرد . تاریخ توالی فصول نیست ؛ تاریخ توالی چشم‌اندازهای بی‌بازگشت است .

ل در این حرف جبری نهفته است .

آ آری، اما جبری دانسته . و جبر قابل‌شناخت یعنی آزادی راستین . یعنی آزادی-بی‌که عینیت می‌یابد . نادیده‌انگاشتن این جبر، دست یافتن به آن آزادی است که جز در ذهنیت آدمی واقعیت پیدا نمیکند . اما شما انسانها را به ناممکن دعوت میکنید . . .

ل انسانها همواره در طلب «ناممکن» بوده‌اند .

آ پس در حقیقت شما بآنها هیچ چیز تازه‌ئی نداده‌اید، جز آنکه نغمه‌کهنه‌ئی راساز کرده‌اید . اما چرا چنین است ؟ مردم را به رجعت دعوت کردن ، آنان را به ناممکن خواندن ، اینها نشانه‌ چیست ؟ این هوشمندانه‌ترین شکل توجیه وضع موجود آنانست . وسیله‌ئی برای ابدی‌ساختن «امروز» است . چنین نیست آقای لامارته ؟

ل برای من مهم نیست که شما درباره‌ من چگونه فکر میکنید، بل این اهمیت دارد که خود و دیگران را فریب ندهم . من نمیتوانم امید دروغین استفراغ کنم .

آ هر تلاشی را برای فردای بهتر امید دروغین خواندن نیز توجیه زیرکانه «امروز» است . این جدیدترین قرص خواب آور است که در آزمایشگاه‌های نیویورک تهیه

دیده‌اند. و شما چه نام میگیرید؟ يك روشنفکر خرده بورژواکه به این داروی مخدر، کم کمک، معتاد میشود، و بی آنکه انسان شریری باشد دیگرانرا نیز به استعمال آن دعوت میکند.

ل زندگی من بر این اتهام صحه نمیگذارد.  
آ میدانم لامارته گرامی. شما میتوانستید مثل آن همپالکی تان با «میوه فروشان و و کنسروسازان»<sup>۱</sup> در آمیزید. اما پرهیزگارانۀ زندگی میکنید. ولی در آنصورت دیگر روشنفکر خرده بورژواخطا بتان نمیگردم، دوست همسایه بزرگ میخوااندمتان.  
ل از این تخفیف متشکرم. چنان میگوئید خرده بورژوا، انگار که نشان لژیون دونور هدیه میکنید.

آ اکنون این شما هستید که حرف مرا جدی نمیگیرید.  
ل راستش حق با شماست.

\*\*\*

آ خوب آقای لامارته، اکنون اندکی نیز به کارهاتان پردازیم، و اگر موافق باشید فقط درباره آثار ادبی تان گفتگو کنیم.

ل بله، اینطور بهتر است.

آ در کتابتان «شمعدانهای سال نو» پابلویك آنارشویست است. میخواستم بدانم این قهرمان، مورد علاقه شماست؟

ل بله. خیلی هم زیاد. اما بهیچرو آنارشویست نیست.

آ او خود یکجا، خویش را آنارشویست میخوااند.

ل بله، ولی اشتباه میکند. اینرا با آگاهی نمیگوید. شاید هم بر آنست تا دیگران را یکچند به اشتباه اندازد.

آ چرا چنین میکند؟

ل دقیقاً نمیدانم. شاید دوست ندارد کسی اورا آنچنانکه هست، بشناسد.

آ یعنی ایزگم میکند؟

۱- اشاره به تراست میوه امریکای لاتین که سهامدار اصلی آن ایالات متحده است. م.

ل شاید .

آ اما چرا در میان دوستان ؟

ل شما چه میدانید ؟ شاید دشمنی هم در میانشان بوده است .

آ به تضادی که در این گمانها هست ، بعداً میپردازم . اما نخست بگوئید «پابلو»  
واقعا چیست ؟

ل پابلو شکست میخورد . اگر پیروز میشدمیتوانستیم اینرا با قطعیت روشن سازیم .  
اما يك قهرمان شکست خورده بیشتر چهره‌ئی افسانه‌آمیز دارد تا روشن و بدوراز  
ابهام .

آ آیا پابلو میتوانست پیروز شود ؟

ل این سؤال درستی نیست . تاریخ پاسخ اینرا داده‌است . فرجام هر رویداد تاریخی  
خود پاسخی است بدین سؤال .

آ یعنی آدمی همچون پابلو هیچ نقشی در پیروزی یا شکست ندارد ؟

ل حوادث تاریخی چیزی بیش از اراده قهرمانانند .

آ موافقم ، اما نقش این قهرمانان رانیز باید بدرستی ارزیابی کرد . بهر حال سؤالم  
را اصلاح میکنم : چه شد که پابلو شکست خورد ؟

ل او درس سودای فتح قله‌ئی را میپروراند که اصلا وجود نداشت . گذشته از این  
خیانت برخی از دوستانش را نیز باید بحساب آورد ؛ و نیز قدرت دشمنانش را  
که باهوشیاری ژرفی در آمیخته بود .

آ قله دلخواه پابلو چیست ؟

ل يك بهشت . چیزی زیباتر از يك رؤیا .

آ فتح این قله بطور کلی ناممکن است یا اینکه ناکامی پابلو به شرایط زمانی -  
مکانیش وابسته است ؟

ل هر دو بهشت را روی زمین نمیتوان بنا کرد ، بویژه در شوره زاری که پابلو در  
آن به تلاش میپردازد .

آ اگر بطور کلی زمین مناسب چنین چیزی نیست ، دیگر این «بویژه» چه معنایی

- دارد؟ و اصلاً برای اینکار مگر تمامی زمین، بزعم شما يك شوره‌زار نیست؟
- ل درست است، ولی پابلو اینرا نمیداند. اگر میدانست فرجامی غیر از این میداشت.
- آ ببخشید؛ پاسخ سؤال بر من روشن نشد.
- ل تأکید من برای این بود که سبب شکست پابلو را دقیق‌تر توضیح دهم.
- آ و واقعاً این باصطلاح توضیح خودتان راقانع میکند؟
- ل بله.
- آ اگر پابلو اینرا میدانست چه میکرد؟
- ل راه دیگری بر میگزید.
- آ چه راهی؟
- ل راهی که فرجامی چنان فاجعه‌آمیز نداشته باشد.
- آ و آن راه کدام بود؟
- ل این مصاحبه است یا بازپرسی؟
- آ يك گفتگوی جدلی است که ناگزیر به بازپرسی نیز شباهتی پیدا میکند مایلید دنبال کنیم؟
- ل دنبال کنیم. اما با من مثل يك خدا روبرو نشوید. من خالق موجودی بنام پابلو نیستم که درباره او همه چیز را بدانم. من ترسیم‌کننده چهره او هستم و حداکثر مورخ بخشی از زندگانی او. بهمین سبب نمیدانم اگر او میدانست که بهشت در زمین ناممکن است چه میکرد. شاید این سودا را رها میکرد و زندگانی دیگری برمیکزید. مثلاً شاید مثل من نویسنده میشد و درباره ناممکن بودن بهشت داستان می نوشت. شاید به سیاحت جهان میپرداخت و به امید یافتن بهشت همه جا رازیر پا میگذاشت. شاید هم منتقد میشد. بهر حال بیکار که نمی ماند.
- آ گفتید خیانت دوستان و قدرت و هوشیاری دشمنانش را نیز باید بحساب آورد.
- آ آیا اینها نیز در شکست او برآستی نقشی داشتند؟
- ل بله. من در تجزیه و تحلیل حوادث تاریخی «مونیست» نیستم.



- آ یعنی این عوامل بر رویهم موجب شکست پابلو شدند؟
- ل درست است. و بسیاری عوامل دیگر که ممکنست از دیده‌ ما پنهان بمانند.
- آ خیانت دوستان پابلو اجتناب ناپذیر بود؟
- ل گمان نمیکنم. بسیاریشان باو وفادار میمانند.
- آ هوشیاری دشمنانش در چه بود؟
- ل در شناخت شرایط و ضرورت‌ها.
- آ کدام شرایط؟
- ل واضح است. شرایط جامعه‌یی که پابلو در آن دست به عمل میزند.
- آ اکنون واضح شد. و حالا بگوئید کدام ضرورت‌ها؟
- ل ضرورت تغییر، ضرورت تحول. درك این نکته که نمیتوان همچون گذشته حکومت کرد.
- آ و قدرت این دشمن در چیست؟
- ل در همین هوشیاریش، در ار تشش، در وابستگی اش و مهم تر از همه در ضعف مخالفانش.
- آ هوشیاری به چه کار دشمن میاید؟
- ل به او توانائی پیشگیری می بخشد.
- آ و قدرت؟
- ل توانائی سرکوب.
- آ و این هر دو تا کجا باو کمک میکنند؟
- ل تا آنجا که از حادثه مصون بماند.
- آ تا کی؟
- ل نمیدانم.
- آ اکنون گفتارتان را جمع بندی کنیم آقای لامارته!
- ل باز در آنها تناقضی جسته‌اید؟
- آ متأسفانه بله. فراوان هم: از گفتارتان نتیجه گیری میکنم: در میان عوامل بسیاری که

شکست پابلورا تدارك می بینند، سه عامل برجسته تر بنظر می آیند، ناممکن بودن - آرمانهای پابلو؛ خیانت برخی از دوستانش، و سرانجام قدرت و هوشیاری دشمن.

ل جمع بندی صادقانه نیست .

آ از خیانت دوستانش چشم پوشیم . . .

ل چرا؟

آ موقتاً .

ل برای کشف تناقص می خواهید میان بر بزنید؟

آ هوشیاریتان را تحسین میکنم. گفتید که در بررسی رویدادهای تاریخی مونیست نیستید؟

ل نه نیستم . « مونیسم » ساده انگاشتن این رویدادهاست . مورخ از «یکتانهگری» به «کوتانهگری» میرسد .

آ ولی هستید .

ل کشف جالبی است . خوب چرا؟

آ هر يك از دو عامل دیگر کافیت که به شکست پابلو بیانجامد . یعنی هر يك از آنها عاملی تعیین کننده است ، و وقتی تعیین کننده بود میتواند بطور نسبی کافی باشد . پیش از این گفتید که تحقق آرمانهای پابلو ناممکن بودند . آنچه ناممکن است ، میتواند بمدد عامل دیگری ممکن شود؟

ل در شوره زار گیاهی نمیروید ، اما امروز بوسایلی میتوانند آنرا بارور سازند .

آ پس رویش گیاه در آن ناممکن نیست ، دشوار است . از دشوار تا ناممکن مسافتی ناپیمودنی است . می بینید کلمات چه ارزشی دارند آقای لامارته ؟ قدرت و هوشیاری دشمن نیز ، انسان که شما گفتید ، برای شکست پابلو کفایت میکنند . حتی آنقدر کافی که باو امکان آغاز کارش را نیز ندهد . بنابراین شما «مونیست» هستید . اما چگونه مونیستی ؟ مونیستی که در سطح باقی میماند و در هر اس از بی اعتبار شدن فرضیاتش ، به عمق نمیروید . اگر چه «مونیسم» به کوتانهگری نمی-

انجامد ، اما در اینمورد استثنائاً چنین شده ، منتها به نحوی وارونه . یعنی شما از کوتاه‌نگری به یکتانگری رسیده‌اید و حالا يك چیز دیگر : چگونه است که در مورد پابلو هوشیاری دشمن به پیشگیری نیانجامید ؟

ل شما از يك رمان چه انتظاری دارید ؟ که گزارش ابلهانه‌ی برگی از تاریخ باشد ؟ و نویسنده کیست ؟ يك مورخ آکادمیک از آن دست که کشورهای «برادر» می‌پرورند آ نه . می‌خواهم که واقع‌بین باشد .

ل و واقع‌بینی نزد شما همان چیز است که من مطلقاً آنرا فقدان هر گونه خلاقیتی میدانم . آ شما در تعبیر دلخواه گفته‌ها نیز خلاقید . بهر حال من در نقد «پیش از این ، در دهکده» که بزودی انتشار خواهد یافت به این اتهام پاسخ داده‌ام . بگذریم . رمان تازه‌یی در دست ندارید آقای لامارته ؟

ل نوشتن رمانی را اخیراً پایان رسانده‌ام . بزودی چاپ میشود .

آ اجازه می‌دهید نقدش کنم ؟

ل البته . نسخه‌ئی از آنرا برایتان خواهم فرستاد .

آ ممنونم . اگر ممکن است آنرا امضاء کنید .

ل یعنی گو سفند را به ضمیمه‌ی يك تقدیم‌نامه به کشتارگاه بفرستم .

آ چه میتوان کرد . مردم گو سفند را زنده که نمیتوانند قورت بدهند .

ل بله ، و لازمست کسی باشد که لاشه‌اش را مثله کند .

آ این جمله‌ی ادیبانه رویهم واژه‌ی ترکیبی « قصاب » است ؟ و اینهم آخرین سؤال : از این گفتگو چه انتظاری دارید آقای لامارته ؟

ل انتظار ؟ هیچ . خود شما چه انتظاری دارید ؟

آ اینکه گفتگو چنان نبوده باشد که کار داوری را بر خواننده دشوار کند .

ل امیدوارم .

آ بهر حال متشکرم . بویژه از اینکه گفتگو را تا پایان تحمل کردید و از گستاخی-

های من چشم پوشیدید من در خود صمیمانه نسبت به شما احساس احترام میکنم،  
و معتقدم که نویسنده و منتقد در گفتگویشان، برای اینکه به صمیمیت برسند باید  
از پل صراحت بگذرند متشکرم .

ل منم متشکرم .



## باز گردیم؟

« تصادف خود قانون شگفتی است ، اما چه بسیار که روشنگر شگفتی هاست . »  
سیمون لامارته . «شمعدانهای سال نو»

پیش از هر چیز باید از انگیزه‌های خود در نقد «پیش از این ، در دهکده» ی آقای سیمون لامارته سخن بگویم .

بر رویهم من نه تنها این کار را سودمند یافتم ، بلکه خود را در انجام آن ملزم احساس کردم . چراهایش را توضیح می‌دهم . سیمون لامارته پیش از آنکه سرشناس باشد ، محبوب است . محبوب بسیاری از خوانندگان ادبیات درمکزیک و بیش از همه ، نزد روشنفکران خرده بورژوا . در بین اینان و لامارته نزدیکی و انسی وجود دارد . رشته‌ای که ایندو را بهم می‌پیوندد همان اتوپسیسم تن پرورانه خرده بورژوازی است که در شرایط ویژه ، رگه‌هایی از اندیشه ترقی خواهانه را نیز در خود نمایان می‌سازد . کتاب «شمعدانهای سال نو» نه تنها روشنفکران خرده بورژوارا بسوی خود جلب کرد ، بلکه بخشی از کارگران کتابخوان مکزیک را نیز آماج تیرهای آنارشیستی خود قرار داد . این بخش از کارگران که گوئی از نرمش بزرگوارانه رفقای قدیمی دلزده شده‌اند ، «پابلو»<sup>۱</sup> را یک انقلابی شناختند و بر آن شدند تا پرتره او را که کلمات آقای لامارته بدقت رنگ آمیزیش کرده ، در خانه خود داشته باشند . «پیش از این ، در دهکده» پس از «شمعدانهای سال نو» انتشار یافت و این ترتیب زمانی ، که خود تصادفی بود برخاسته از ترتیب زمانی اندیشه‌های آقای لامارته ، سبب شد تا باز بخشی از کارگران باین کتاب

---

۱ - قهرمان کتاب «شمعدانهای سال نو» . م .

روی آور شوند. شاید باین امید که پابلوئی بهمان شور، اما باینشی ژرفتر در آن بجوبند. ولی نه. از يك نویسنده رئالیست بر نمی آید که قهرمان مرده‌ئی را در رمان دیگری زنده کند. پس آنها چه یافتند؟ باین نکته خواهم رسید. نویسندگان انقلابی بر آن شدند تا اهمیت آنرا دست کم بگیرند و دل خوش داشتند که تیراژ کتابهای آنان، بویژه در میان کارگران کتابخوان، همچنان بالاتر است. ولی يك منتقد نمی تواند از این گونه دلخوشیهای خوشباورانه داشته باشد. وقتی داستانهای نویسندگان انقلابی، همچون يك سونات بی حال و تکراری ملال آور شود، منتقد می داند که خواننده اندك اندك بخواب خواهد رفت؛ اما وقتی خرده بورژواها کلمات را به شلاق تبدیل می کنند و آنرا بر سر روی خواننده معمولی فرود می آورند، منتقد با اضطراب در انتظار اینست که خواننده در بیداری به مالیخولیا دچار آید. چنین بود که من نتوانستم انتشار «پیش از این، در دهکده» را به چیزی نگیرم. در برخورد با هر واقعیت، آدمی واکنشی از خود بروز می دهد. و با واقعیت انتشار و سپس تأثیر این کتاب اینگونه برخورد کردم که بر آن نقدی بنویسم. با اینهمه تا آنگاه که انسان تنها به سبب انگیزه های ایده‌ئولوژیک در برابر کسی یا کلامی جبهه گیری می کند، این بیم هست که از سرتنبلی تأخیری روی دهد. آنچه مجال هر گونه درنگی را از میان می برد رود روی شدن با واقعیت برهنه دیگری است که باین تضاد فکری عینیت می بخشد. و البته می توان با این واقعیت بمدد يك تصادف روبرو شد. برای من نیز چنین پیش آمد. پس از آن خویش را در نقد کتاب آقای لامارته بیش از پیش مصمم و موظف یافتم.

از مکزیکو سیتی به «پوئبلا» می رفتم. این فاصله اگر از راه رودخانه «مونتوریوا» طی شود، سفری دل انگیز خواهد بود. قصد داشتم تا آنجا که ممکن است از سفر خویش لذت برم. آنقدر آهسته می راندم که يك الاغ آرژانتینی نیز می توانست از من سبقت بگیرد. راه بسی ناهموار است، و اگر آسمان آبی یکدستش را ببینید، گمان می کنید که درون يك کشتی بر دریائی مواج راه می سپرید. جاده‌ئی باریک پر از انشعاب‌هائی گیج کننده از میان ردیف درختان سبز ستمبر به پوئبلا می رود.

بر سر هر دوراهی امکان این هست که اشتباه کنید و بجای پوئبلای پرزرق و برق بیک دهکده قرون وسطائی برسید . باید راه را مثل کف دستتان بشناسید؛ اما آنانکه چنین اند با اتومبیل سفر نمی کنند . از آبگیرهای سر راه گذشتن به آنچنان هوشی نیاز دارد که گویا طبیعت در شهرنشین بودیعه نگذاشته است . یک روستائی ، با چکمه ای کوتاه و مچ پیچی بلند ، کلاهش را به پشت انداخته بود و بزها را هی می کرد . به معجزه کار می نگریستم که مردی چنین سالخورد را چنین چالاک می کند . آبگیر سر راه این شرمزدگی را کامل کرد . مرد پوزخند زد . لحظه های بیچاره گی یک شهری به چهره او حالت سخت ابلهانه ئی می بخشد . بگمانم همین بود که پوزخند مرد دهاتی را به خنده ئی طولانی اما بی صدا بدل ساخت . میتوانستم تمام دندانهای کرم خورده اش را بشمرم . در این لحظه ها اگر مایلید خنده روستائیان دوام نیابد و شما را از خجالت آب نکند ، بهتر است تلاش مذبحخانه شهرنشین دست و پا چلفتی را کنار بگذارید . موتور از کار افتاده بود و عاقلانه این بود که از روشن کردن آن چشم پوشم . مرد دوباره بزهایش را هی کرد و راه خویش را رفت . کیف دستی باد کرده ام را برداشتم و از پی او روان شدم . تا آبگیر بعدی حتی نگاهی نیز بمن نینداخت . و بعد با همان سردی روستائینی که دیگر حنای شهری برایشان رنگی ندارد، گفت : « این راه به «ماردینو» میرود» . مهمان نوازی روستائی مکزیکی نیز با اندازه زندگیش خشن و خشک است . ساعتی بعد به «ماردینو» رسیدیم .

«ماردینو» به یک دره سبزی ماند . دورا دور آنرا تپه های بلند که از درخت و گیاه پوشیده اند گرفته و ماردینو در میان ، باجویارهای زلالی که انشعابی از رود «مونته ریوا» است ، آنسان زیباست که حتی پرنده های رهگذر رانیز بخود می خواند . گاه چشمه هائی در دامنه ی تپه ها می جوشند و آبگیرهای کوچکی پدید می آورند . در این هنگام ماردینو چیزی زیباتر از یک نقشه جغرافیائی است . نه جزیره است و نه شبه جزیره ، اسکلت ، خانه ها چیزی همچون یک صلیب است . ستونی از چوب در وسط و بعد دو ستون باریکتر که موازی یکدیگر ، یکی دو متر مانده به نوک ستون

نخستین بان وصل میشوند و بر روی هم صلیب بزرگی را می سازند . از نوك ستون بزرگ حصیر هائی پائین می افتند که لایه نخستین سقف خانه های ماردینو است ؛ آنگاه حصیرها را از شاخ و برگ درختان گرمسیری یا ساقه های ذرت می پوشانند . دیوارها از ساقه نه چندان ستر درختان است که با فاصله های نامنظم به اسکلت چوبی کوبیده میشوند . طویله نیز بایکی از همین دیوارها از اطاقک ها جدا میشود . در هر يك از این کلبه های روستائی گاه تا بیست نفر در هم میلولند . وقتی عروس جوانی به خانه شوهر میرود ، برای آنها اطاقکی آلاچق مانند میسازند و روزهای نخست آنرا با زنبق های سرخی که در کناره تپه های ماردینو میروید ، تزئین میکنند . ماردینو روستای قهوه و زرت است . بخشی از قهوه خود را به مکزیکو سیتی میبرند که از آنجا بازرگانان قهوه ، آنرا به همراه محصول بسیاری دیگر از روستاهای مکزیک به شهرها و گاه به ایالات متحده میفرستند . نیروی انسانی و نیز زمانی که برای کشت قهوه و بشهر آوردن آن صرف میشود ، در مقایسه با میزان کالاهای مصرفی که در برابر آن نصیب روستائیان ماردینو میشود ، چنان فزونی دارد که يك شهری نا آشنا به زندگی روستائی را نخست به عقل این روستائیان مشکوک میکنند . از تپه که سر از یرشديم مرد روستائی گفت که گروهی از کولی های آوازخوان مهمان ماردینو هستند . این کولی ها از بازماندگان بی واسطه «آنکت ها» یند . آواهاشان با قدیم ترین موسیقی مکزیک همراه است که ویژگی های آنرا در موسیقی قدیم بسیاری از کشورهای امریکای لاتین میتوان یافت . شعر این آواها حماسی و تغزلی هر دوست . حماسه گذشته ئی نه چندان دور که حکایت قهرمانی ها توده مکزیک در مبارزات آزادیخواهانه است . روح انترناسیونالیستی در این ترانه ها موج میزند . ملیت قهرمانان به چیزی گرفته نمی شود . مارتی ، بولیوار ، زاپاتا ، همه در این ترانه ها سهمی دارند . اما بنظر می آید که دهقانان ماردینو ، حتی کودکان ماردینو ، به ترانه هائی که در آنها از دلوری قهرمانان انقلابی معاصر حکایت میرود ، علاقه بیشتری دارند . تغزل بیشتر با حماسه آمیخته است و ترانه های عاشقانه محض کمتر بگوش میرسد . کولی های آوازه خوان هر چند بی خبر به مهمانی



می‌آیند، اما بس گرامی‌اند. دهقان مکزیکی هر قدر در میزبانی سربازان، ژاندارمها و میهمانان شوق و ورق دولتی پر آرزو تنگ نظر است، در مهمان‌نوازی از اینان گشاده‌دست و گشاده‌روست. اگر بانگه‌مجرد و لجام گسیخته یک بورژوازی رمانتیک به ماردینو بنگرید، آنسان زیبایش می‌آید که گمان می‌کنید دست کم آنرا یک بار در رؤیای دیده‌اید. در این پندار افلاطون نیز به کمکتان می‌آید و به آن رنگی فلسفی می‌بخشد. اما برای من که رؤیا کمتر به سراغم می‌آید و با اینهمه خود را با ماردینو آشنا می‌بالم، ماردینو ناگزیر تابلوئیست که پیش از این در رمان آقای لامارته تماشا کرده‌ام. دعوت آقای لامارته را بی آنکه بدانم اجابت کرده‌ام. باید آنرا تجربه کرد. چه بسا که این تصادف روشنگر شگفتی‌های بسیار باشد.

\*\*\*

اندیشه رسیدن به پوئبلا را رها کردم. بر آن شدم تا در ماردینو بیشتر بمانم و نه فقط خود بلکه رؤیای آقای لامارته را نیز بیازمایم. اگر تأثیرات روانی بیگانگی خود را در روستا به چیزی نگیرید، به کمک پژوهائی که در جیب دارید می‌توانید به مهمان‌نوازی روستائیان مطمئن باشید. نخستین شب رادر خانه مرد بزرچران بسر آوردم. ساعتی را باهم به گفتگو نشستیم و در آن هر دو میکوشیدیم تا به کنجکاوای خود پاسخی گفته باشیم. یک لحظه غافلگیری موجب شد تا در چشم میزبانم مردی بیهوده و در عین حال جالب جلوه کنم. پرسید چکاره‌ام و من گیج و جاخورده گفتم که منتقدم. دمی بعد این پاسخ برای خودم نیز خنده‌آور بود و مرد که سرگشته مرا مینگریست شانه‌اش را بالا انداخت و سپس ساکت شد. توضیح این شغل عجیب و غریب ناممکن مینمود و ناگزیر گفتم که معنای آن نویسنده است. او از من پرسید که در اینصورت از کجا نان می‌خورم، وقتی برایش روشن کردم که در شهر به نویسندگانه‌ها نیز پول می‌دهند، حالت چهره‌اش سراسر آمیزه‌ئی از افسوس و تعجب بود. سپیددم بیدار شدم و به میزبانم گفتم که قصد دارم چند روزی در ماردینو بمانم. شگفت زده مینمود. گفت که اگر در خانه «گرانینوره» بمانم برایم بهتر خواهد بود و پذیرفت که خود با او در این باره

گفتگو کند .

میزبان جدید يك خرده بورژوازی دهاتی بود . با همان تنگ نظری ها و قناعت پیشگی ها که با اندکی تفاوت شاید چشمگیرترین ویژگی خرده بورژوازی روستائی در سراسر جهان باشد. پسرش در مکزیکوسیتی درس میخواند و تصویر بزرگی از او، در قاب طلائی نسبتاً کهنه ئی روی طاقچه اطاق بود. میزبان جدید مردی خوشخو بود. پسرانش بجز «آلبرتو» که چهره معصومانه اما اندکی مغرورش درون يك قاب قدیمی پیش رویم قرار داشت و اکنون در مکزیکوسیتی درس میخواند ، جملگی نزد پدر بکار کشت قهوه و ذرت سرگرم بودند و عروس های جوانی در خانه داشتند . دخترانش نیز بجز دو تایشان که هنوز خرده سال تر از آن بودند که بکار زراعت یا بافتن کلاه های حصیری و جوراب های ساق بلند بیایند ، به جوانانی از روستای ماردینو شوهر کرده بودند . اینان همگی چشم براه برادر بودند که کم کمک دیگر شهری شده بود و در آنجا ادبیات امریکائی میخواند . میزبانم میگفت : « شما باید آلبرتوی ما را ببینید . او خیلی علم و کمال دارد . کتابهایش را نگاه کنید ! یکی از یکی کلفت ترند » . و پس از این سخن در گنجه ئی را میگشود تا کتابهارا تماشا کنم . گاه یکی از آنها را برمیداشت و همچون وزنه ئی در دستش بالا و پائین میبرد تا به من بفهماند که چقدر سنگین است . میگفت : « آلبرتو هر بار که میاید چند تا از اینها را با خودش میبرد و باز برمیگرداند . اما انجیلش را نه ؛ آنرا همیشه با خود همراه دارد » . و مسحور از علم و تقوای پسرش با جذبه ئی در چشمان ، بمن مینگریست . « سالواتوره » میگفت : « اما هیچوقت نمی خواندش » . پدر بر میگشت و خشمگین به این پسر فضول که نزد يك بیگانه طلسم دینداری آلبرتو را می شکست نگاهی می انداخت . پوزش خواهانه بمن مینگریست و با تبسم حرف خود را عوض میکرد : « ما ریا هم دختر باهوشی است ، اما هر چه بخواهید شیطان است . عین کوچکی های آلبرتو . چند روز پیش یکی از کتابهای آلبرتو را پاره پاره کرد و توی تنور انداخت . اما جلدش هست . آنرا نگاه داشته ام . ببینید چه قشنگ است . مثل يك تخته سفت است » .

شگفتا ! این جلد کتاب «پیش از این ، در دهکده»ی آقای لامارته بود . پس این رمان زیبا راه خود را به موطن الهام بخشش باز کرده است ؛ اما درست در همین موطن است که نخست مثله میشود و سپس به تنور كوچك خانواده انداخته میشود، تا شاید از گرمای شعله‌های میرنده اوراقش بتوان نانی پخت . ماریای بیچاره بیهوده شادمانه چشم بر راه برادر است . با خودم میگفتم: «آلبرتو سر از بدنت جدا خواهد کرد» . و آیا براستی این رمان که در تحلیل نهائی چیزی جز دعوت به « ماردینو » نیست برای آلبرتو که روستایش را ترك گفته و در مکزیکوسیتی می‌خواهد رؤیای یانکی‌شدن را در مطالعه ادبیات آمریکائی تحقق بخشد نیز افسون کننده است؟ از آن دم که این پرسش برایم پیش آمد من نیز شادمانه در انتظار بازگشت آلبرتو ماندم . در يك غروب که آسمان « ماردینو » بر تپه‌های این روستا تا دامنه‌ها نوری نقره‌یی پاشیده بود ، و من بیگانه‌تر از همیشه زیر يك چپرنشسته بودم تا اینبارنه در میان روستائیان که دایره‌وار گرد کولی‌ها جمع شده‌اند، بلکه از دور دست آواز کولی‌ها را بشنوم و چشم انداز خویش را همچون تابلوئی بنگرم ، آلبرتو با کوله باری بر پشت، شبیه به يك سرباز، اما سربازی که نشانه‌اش تنها يك کوله بار از تشی است ، به ماردینو وارد شد . آواز هادمی قطع شدند و روستائیان جملگی به پیشباز آلبرتو رفتند، جز دختران جوان ماردینو که حتی از دور نیز میتوانستم ببینم که شرمگین اما باهیجان برجای خود ماندند و بایکدیگر به نجوا پرداختند . دوباره آواز شروع شد . آلبرتو دقایقی در آنجا نشست و آنگاه دست در دست پدرش بسوی من آمد .

– آلبرتوی ما . همان که گفته بودم . خودتان با او حرف بزنید تا ببینید چقدر علم و کمال دارد . من بعضی وقتها حرفهایش را نمی‌فهمم ، از بس که کتاب خوانده آلبرتو ! سینیور آرتوری نویسنده‌اند اما تو چرا پس کتابهای سینیور را نداری؟ خوب شاید جزو درسشان نیست سینیور .

این جمله آخر را پوزش خوانمانه گفتم . با این همه در آن تحقیری نهفته بود . یعنی که خوب اگر کتابهای شما تحفه‌یی بودند لابد آلبرتو آنها را هم داشت . هیجان

پدراندازه نداشت . از پیش ما رفت تاهر کس را بی خبر مانده بود ، خبردار کند . با قامتی از همیشه راست تر راه میرفت ؛ سرش را بالا نگهداشته بود و قدم هایش در خاک مرطوب بیشتر فرو میرفتند .

- شما داستان مینویسید ؟ متأسفانه از شما هیچ داستانی نخوانده ام .

- نه . اصلا نویسنده نیستم من متقدم .

- اسمتان را فراموش کردم . پدرم چه گفت . . . ؟

- آمانوئل آرتوری .

- آمانوئل آرتوری؟! اوه آقای آرتوری چه تصادفی!

لختی اندیشید و بعد گفت :

- با این همه اگر آقای لامارته بجای شما اینجا بود بیشتر خوشحال میشدم . می بخشید

ولی من آدم رك و راستی هستم .

- خوب بله . باید لامارته ئی باشد تا شما آرتوری را بشناسید . من این حرفتان

را به آقای لامارته خواهم گفت . اگر دلتان بخواهد میتواند باهم آشنا شوید .

- عالیست . یکبار او را دیدم . اما راستش خجالت کشیدم با او حرف بزنم .

فقط سلامش کردم . جوابش خیلی گرم بود . با همه همینطور است . صمیمی و فروتن .

شما هم از همین اخلاقش سوء استفاده میکنید .

- شما اولین کسی نیستید که این حرف را میزنید .

از بودن من در آنجا شگفت زده بود . داستان خود را برایش گفتم و در آن از

انگیزه های خود برای این اقامت کوتاه سخن راندم .

- پس در حقیقت این سفرتان نیز يك سوء استفاده است .

مردم دسته دسته بدیدن آلبرتو میامدند . میتوانستم جلوه های طبقاتی رفتار

روستائیان را در همین دیدار ببینم . از خانواده های تهیدست فقط پدران میامدند ، میانه-

حالان زن خویش و پسر هاشان را نیز همراه میاوردند ، و تنها روستائیان بیش و کم

مرفه بودند که پرسالترین دختر شوهر نکرده خود را نیز بدنبال داشتند .

چیزی به نیمه شب نمانده بود. روستائیان رفته بودند و دخترانی که آمده بودند با حسرت خانه گرانینوره را ترك گفته بودند. خانواده بیدار بود و این حادثه در تمامی سال یکی دوبار بیشتر رخ نمیداد: هر بار که آلبرتوباز میگشت. شادی در همه جا بود و بیشتر از هر جا در چشم‌های پدر. او میخواست پیوسته با آلبرتوسخن بگوید و در پایان هر کلمه که از دهان پسرش بیرون میاید نگاهی پیروزمندانه بمن اندازد؛ و آلبرتو که دیگر هوای روستا برایش بس سنگین شده بود، میکوشید تا دائما بامن در گفتگو باشد و بدین وسیله از شرمی که سخنان پدر در او پدید میآورد رها شود.

- خواهش میکنم در نقد «پیش از این، در دهکده» منصف باشید. شما با سخن های تند و تیزتان خواننده‌های منصف را میآزارید.

پس از این سخن بسوی گنجه رفت تا کتاب آقای لامارته را بردارد. با اضطراب به ماریا که هنوز صبورانه خواب را به چشمانش راه نمیداد، نگاه کردم. پدری آنکه خود بداند به کمک دخترک شتافت.

- ماریا یکی از کتابهایت را پاره کرد. خوب، ماریا هنوز خیلی بچه است. آلبرتو بچگی‌هایت را بیاد میآوری؟ خوب...

سخن پدر ناتمام ماند. آلبرتو جلد کتاب را یافته بود و نگاه شرر بار خود را بسوی ماریا گردانده بود. با نخستین نگاه ماریا سیاستمداران سه رهنمای رختخواب گشت. لحظه‌هایی سکوت همه را فراگرفت. آلبرتو چشمگین بود اما حضور من بعنوان يك میهمان یا شاید هم منتقد آقای لامارته از فوران آن جلو میگرفت. پدر پی‌درپی نگاهی پوزش‌خواهانه به آلبرتو میانداخت. در این نگاه‌ها شگفتی نیز وجود داشت. او واقعا میخواست بدانند از میان رفتن يك کتاب چگونه میتواند برادری از راه رسیده را به خواهر خردسالش نامهربان سازد. «سالواتوره» گفت: «چه فراوان است کتاب. یکی دیگر میخوری از اینهم بهتر». و آلبرتو با خشمی که چیزی نمانده بود او را بگریستن وادارد، گفت: «آخر شما...» و از اطاق بیرون رفت. بسودهمه بود که به بستر روند. کم کمک چیزی از شادمانی نخستین شب باز گشت نمی‌ماند.

\*\*\*

بر رویهم آلبرتو از حضور من در آنجا خوشحال بود . اگر چه ما غالباً در گفتگوهای خود به تضاد میرسیدیم ، ولی آلبرتو معتاد به بحث های روشنفکرانه از اینهم راضی بود . تنها چیزی که او را ملول میساخت این بود که این بحث ها در کافه های پرسروصدای مکزیکوسیتی صورت نمی گرفت .

– اندك اندك باز گشت به ماردینو برایم دشوار میشود . روزهای اولی که از اینجا رفته بودم مکزیکوسیتی برایم خفقان آور بود . ولی خیلی زود خو گرفتم . حالا ماردینوست که مرا به خفگی دچار میکند .

– پس در اینصورت « پیش از این ، در دهکده » چه کششی برای شما میتواند داشته باشد ؟

– آن چیز دیگریست . دهکده آقای لامارته با ماردینو زمین تا آسمان فرق دارد . در آنجا همه چیز خوب و لذت بخش است . اما اینجا . شما نمیدانید آقای آرتوری . اینجا همه باهم دشمنند . مردمش آنقدر تنگ نظرند که مرا بیزار میکنند . مهربانی شان تصنعی است . احترامشان حسابگرانه است . اینجا هیچکس نیست که بتوانید با او چهار کلمه حرف درست و حسابی بزنید . در اینمورد حتی سالواتوره هم قابل تحمل نیست . پدرم که اصلاً .

– و شما خیال میکنید که مردم دهکده آقای لامارته حرفهای روشنفکرانه میزنند و دربند حسابگریهای متداول روستائیان نیستند ؟

– دست کم دشمن هم نیستند ، بد هم را نمی خواهند . صحنه ئی را که گرد هم میابند و در میانه آتشی بر پا میکنند بیاد بیاورید . همه از صفا انیاشته اند .

– اما ماردینویك استثنایست . هست ؟

– نه . بهیچ وجه . دهکده آقای لامارته يك استثناست .

– این استثنا در شما انگیزه چه عملی میشود؟ هیچ بفکر این افتاده اید که مکزیک

را زیر پا بگذارید و این استثنا را جستجو کنید ؟

- خوب نه. راستش چرا. البته نه خیلی جدی. بعضی وقتها باین فکر افتاده‌ام. وقتهایی که از همه مظاهر تمدن کنونی بیزار میشوم. اما فردایش دوباره همین زندگی را از سر میگیرم. میدانید؛ مامعتاد شده‌ایم. بهمین زندگی و بهمین تمدن. گاهی آدم از این اعتیاد بجان میاید. اما بیشتر از آن معتاد است که بتواند واقعاً به مقاومت آغاز کند.

- خیلی دلم میخواست بدانم دهکده آقای لامارته چه فرق اساسی بی باماردینو دارد، جز آنکه تا کنون نویسنده رمانتیک کی در باره آن رمان خیالپردازی نوشته است. - فرق در زیباییهای طبیعی نیست آقای آرتری. شاید ماردینو زیباتر از آنها باشد. فرق در فرهنگ مردمان آنجاست. در روحیه و کردارشان.

- خوب این فرق ریشه اش در چیست؟

- راستش این برای خود منم مسئله ایست. شاید در اینکه مالکیت خصوصی زمین و چیزهای دیگر بین آنها حصار نکشیده است.

- گمان میکنید آقای لامارته هم خواسته است همین را بگوید؟

- خوب چه عیبی دارد؟ مگر این حرف درستی نیست؟

- نه، اتفاقاً منم موافقم. ولی در این میان اماهائی هست که باید از میان برداشته شوند. تفاوت اندیشه من و شما نیز بر سر این نیست. سخن بر سر دعوتی است که آقای لامارته از خواننده اش میکند. اگر آقای لامارته بر آن باشد که باز میان برداشتن مالکیت خصوصی ابزار تولید، هر ماردینوئی خواستنی میشود، من نیز بسهم خود از این سخن شاد میشوم. ولی چگونه؟ بهنگام خواندن «پیش از این، در دهکده» هیچ بدنبال پاسخی برای این سؤال بوده‌اید؟

- بله. هنوز هم هستم. گمان میکنم در پیدا کردن آن بیش و کم موفق هم شده‌ام. راهش همان دست شستن از اعتیاد است که قبلاً از آن باشما سخن گفتم. خوب یکی از این اعتیادها بیشک مالکیت خصوصی است. باید از آن رها شد.

- اما آلبرتوی عزیز، این براستی يك پاسخ نیست. همان پرسش است بی

آنکه در پایان جمله علامت سؤالی باشد . من میپرسم چگونه میتوان از مالکیت خصوصی رها شد و شما میگوئید بدین وسیله که از آن رها شویم .

– من میگویم کسانی که به بدی مالکیت خصوصی آگاهی دارند میتوانند از آن رها شوند . و باید چنین کرد . درانتظار یک انقلاب اجتماعی که رهائی از مالکیت خصوصی را بصورت جبری درآورد نباید . بود . اگر ما میتوانیم رها شدن از آنرا بدلخواه بپذیریم ، دیگر چرا باید چشم براه انقلابی باشیم که آنرا به جبری بدل سازد ؟  
– آخر چگونه ؟ در چه قلمروئی ؟ بیرون از جامعه که نمیتوان زیست . میتوان بانظم مستقر در آن مخالف بود . میتوان علیه آن مبارزه کرد . میتوان در مسیر پدید آوردن انقلابی گام نهاد که این نظم نادلخواه را به نظمی دلخواه تبدیل میکند . اما نمیتوان از آن گریخت . من میخواهم بدانم آگاهی به ناپسند بودن مالکیت خصوصی در جامعه‌یی که بر بنیان تقدس این واقعت تکیه زده ، چگونه میتواند در مقیاسی جمعی موجب رهائی از آن شود .

– بله . و همین جاست که به دهکده آقای لامارته باز میگردیم . جایی که میتوان زندگی نوی را آغاز کرد و تمدن جدیدی را پدید آورد .

– اما در اینصورت انگیزه تغییر جامعه در ما ، به انگیزه گریز از آن تبدیل میشود .  
– متأسفانه اینطور است . وقتی نمیتوانید دیگران را برای تغییر بسیج کنید ، دست کم باید خودتان را آزاد سازید . دیگران نیز چون آگاه شوند ، برای آزادی خود خواهند کوشید . گفته پابلورادرنندان بیادیاورید : « آگاهی سرآغاز آزادیست » . حتی انقلاب نیز نمیتواند کسانی را که به آگاهی نرسیده‌اند آزاد کند .

– آلبرتوی عزیز ، دقیقاً شبی را که به آگاهی رسیدید بیاد میاورید ؟

– منظورتان را نمی فهمم .

– آن شب سرد بورانی رامیگویم که شما بیگانه از هر چیز و همه کس ، فارغ از سرمای گزنده بیرون ، پنجره اطاقتان را گشوده بودید و به آسمان خیره شده بودید و ناگهان نوری در شما حلول کرد و تمامی وجودتان را از خود انباشت . همچون آدمی



تبدار درخود احساس گرما میکردید و چون صبح فرارسید دیدید که آگاهی در شما لانه کرده و به یمن خود شما را از هر بندی رهانیده است. دقیقاً تاریخش را بیاد می‌آورید؟

– ریشخندم میکنید آقای آرتری؟

– نه دوست من. فقط حرفتان را بصورتی دیگر بیان کردم. به آن چاشنی داستانی زدم. همین. اندکی هم به آن صراحت بخشیدم. همین «اندک» است که آنرا ریشخند آمیز میکند. برآستی شما چگونه به آگاهی نسبی رسیده‌اید؟ چه کسی آنرا در شما به ودیعه گذاشته است؟ خدا؟ یا چیزی مرموز که دست آخر همان خدا خواهد بود؟ در اینصورت چرا سخن مرار ریشخندی بخود میدانید؟ اما آلبرتوی عزیز، شما گام بگام بدین معرفت دست یافته‌اید. مجموعه واقیعت‌هایی که در بطن نظم موجود اجتماعی وجود دارند ابزاری در اختیارتان گذارده که در برخورد باهمین واقیعت‌ها میتوانید نمود آن ابزار این واقیعت‌ها را بطور نسبی بشناسید و آنها را بگونه‌ئی برای خود تجزیه و تحلیل نمائید. حرف اینست که انقلاب نیز می‌خواهد همین ابزار و همین امکان را در اختیار همگان قرار دهد. آگاهی میتواند سرآغاز آزادی باشد و هست؛ اما روابط متقابل ایندو را نیز نباید از یاد برد. آزادی نیز میتواند سرآغاز آگاهی باشد و چنین نیز هست. این حقیقت را میتوانید در فرآیند آگاهی خود نیز بیازمائید. آنچه شما را به آگاهی رسانده، آزادی از بسی بندها بوده است که مجال دست یافتن به معرفت را از آدمی، در مقیاس وسیعی، می‌گیرد. به سالتواتوره خودتان نگاه کنید. چه چیز جز آزادی از جبری که زندگی دهقانی بر او تحمیل کرده، شما را در رسیدن به آگاهی از او ممتاز میکند؟\*

کم کمک غروب شده بود. آسمان ماردینو که اندکی خاکستری مینمود، نیلی شده بود و در من غربتی شگرف بیدار می‌ساخت. بزچران با بزهایش بر بلندترین تپه بود. بی‌شتاب فرود می‌آمد و در دامنه، میان بوته‌های بلندگم میشد. من و آلبرتو با دیواری از سکوت از یکدیگر جدا میشدیم و در خطی موازی، که بنظر میرسید هیچگاه نقطه تقاطعی نخواهد داشت بسوی خانه گرانینوره روان بودیم.

پدر چشم بر اهمان بود. ماریا آزرده از نا مهربانی برادر به رنج بیداری تن نداده بود. دیگران نیز نشسته بودند، اما دیگر حضور آلبرتو در چشمشان حادثه‌ئی نبود. هر سفر، او را کمتر دوست میداشتند و بیشتر احترامش میکردند. گوئی هر چه از

---

\* تأکید از من است. م.

آنان دورتر میشد، بزرگتر بنظر میرسید. پرسش‌های مهربانانه و پی‌درپی پدر از آلبرتو، یابی جواب می‌ماندند، یا پاسخی خشک و کوتاه داشتند. پدر گهگاه بمن نگاه ملتمسانه‌یی میانداخت. داروی گرفتگی پسر را در این میدانست که من سخن بگویم تا پاسخش برای آلبرتو رنج آور نباشد.

— سینیور گرانینوره، هیچ میدانید آلبرتو میخواهد به ماردینو باز گردد؟  
— بر گردد؟! اوه حتماً نه. او باید درسش را تمام کند. بعد هم ماردینو برای آلبرتو خیلی کوچک است. و آنگاه با صدائی گرفته، همچنانکه نگاهش بدستهای زمخت سالواتوره دوخته بود، ادامه داد:

— نه، ماردینو دیگر آلبرتو را راضی نمیکند. نه سینیور. اینجا همه دهاتیند سینیور. آلبرتو بر میگردد؟ اوه، نه سینیور.  
— باهم که صحبت میکردیم آلبرتو گفت که خوشبختی درجائی مثل ماردینوست نه مکزیکوسیتی.

— او گفت؟ آلبرتو؟ تو آلبرتو؟ اما به سالواتوره گفته بودی...

— آقای آرتوری شوخی میکنند پدر.

— میدانید سینیور گرانینوره! آلبرتو باین شرط باینجا بر میگردد که ماردینوئی‌ها

از اینجا بروند.

— بروند؟ آخر چرا؟ منم آلبرتو؟

— گفتم که آقای آرتوری شوخی میکنند.

— سینیور گرانینوره، آلبرتو شیفتهٔ سیمون لامارته است. همان که کتابش را

ماربا پاره کرده بود.

سینیور لامارته گفته که همه باید از شهر به ده برگردند.

— برگردند؟ برگردند که چه بشود؟

— این سخن برای او همانقدر شگفتی آور بود که کشت و صدور قهوه بی-

هیچ رنجی.

- مردم از شهر خسته شده‌اند سینیور گرانینوره .  
- خوب ، آخر هر چه باشد از ده که بهتر است .  
- نه ، آنها دوست دارند برگردند و مثل شما زراعت کنند .  
- همه‌شان ؟  
- نه . بعضی‌هاشان . مثل آلبرتو و سینیور لامارته .  
- آلبرتو ! آخر تو چرا ؟ یا عیسای مسیح . شهری‌ها دیوانه شده‌اند سینیور آرتری .

آلبرتو اندک اندک سگرمه‌هایش از هم گشوده می‌شدند. صداقت پدر که عمری دراز رابه تجربه زندگی روستائی گذرانده بود ، برای هر دوی مابونه آزمایش اندیشه‌ها مان بود. با پاسخ‌های صادقانه او خویش رادآوری می‌کردیم . آلبرتو گفت :

- پدر ، حق با آقای آرتری است . آنهایی که چیزی سرشان میشود از زندگی در شهر خسته شده‌اند .

در آنجا دیگر نمیتوان نفس کشید ، بسکه شلوغ و پرسروصداست . مردمش با هم مهربان نیستند . همه می‌خواهند از هم جلو بزنند . آدمهای آنجا مثل ماشین خشک و بی‌احساسند . روح ندارند ...

- روح ندارند ؟! چنین چیزی غیرممکنست . خدا هیچکس را بدون روح نیافریده . آلبرتو ، توهنوز هم انجیلت را میخوانی ؟

- منظورم این نبود پدر . می‌خواستم بگویم شهری‌ها دیگر هیچ کاری را با میل نمی‌کنند . مثل ماشین ، بنا بعبادت کارهایی انجام میدهند .

آلبرتو از اینکه اندیشه خود را برای پدر بروشنی بیان کند ناتوان بود. پدر نیز از فهم آنها . سالواتوره باین سخنان چندان باور نداشت . ما را باشک مینگریست و گهگاه خنده‌یی گذرا نیز بر چهره‌اش مینوید . تا این دم محتاطانه خود را از گفتگو کنار نگه داشته بود .

لحظه‌ئی آلبرتو را نگریست و سپس بمن گفت :

- آلبرتو هر بار که میاید کمتر از دفعهٔ پیش میماند . هر دفعه کج خلق تر میشود .

اوبر گردد؟ چه حرفها میزنید سینیور آرتری !

- راستش آلبرتو ماردینو را هم چندان خوش ندارد . سینیور لامارته دهی پیدا کرده که مثل بهشت است . در آنجا همه باهم مثل برادرند . باهم کار میکنند و هر چه دارند باهم میخورند . به شهر هم اصلا احتیاجی ندارند . هر چه را لازم دارند خودشان میکارند و تهیه میکنند . مردم آنجا با پول هیچ سروکاری ندارند .

گرائتینورهٔ پیر مثل يك بچه به هیجان آمده بود :

- کجا سینیور؟ توی همین مکزیك؟

- بله . بگمانم همین جا . این ده اصلا ارباب ندارد سینیور . محصول هر جقدر باشد بین همه قسمت میشود .

- از ماردینو تا آنجا جقدر راهست آلبرتو؟

اما آلبرتو چنان از خنده لبالب بود که اگر دهان میگشود ، بجای هر پاسخی ، قهقهه بصورت پیر مرد میپاشید . گفتم :

- خیلی دور است . گذشته از این خود سینیور لامارته هم جایش را درست بلد نیست .

- خوب چطور تا حالا برایش اربابی پیدا نشده سینیور؟ به دولت هم مالیات نمیدهند سینیور آرتری؟

- راستش اینرا نمیدانم . اما گمان نمیکنم مالیاتی بدهند .

- پس حتماً دولت جایش را نمیداند . خوب ، پیدایش میکنند . مالیات را باید داد سینیور . هیچ جوری نمیشود از آن فرار کرد . خوب ، ارباب هم برایش پیدا میشود . همه که نمیتوانند ارباب باشند سینیور . اسمش چیست آلبرتو؟

پیش از وقوع هر حادثهٔ ناگواری پاسخ دادم :

- اتوپیا!

بیچاره گرائتینوره . هرگز نتوانست این کلمه را بدرستی ادا کند .

پیش از خفتن یاد داشته‌های سفر کوتاه ماردینو را نوشتم. گفتگوهائی را که بین آلبرتو و من پیش آمده بود نشان‌ش دادم تا اگر در ضبط آنها اشتباهی روی داده باشد، به اصلاح آن پردازم. در اینکه سخنانش پس از آن نیز برایش قابل دفاع خواهد بود تردید داشت. تردیدی از آن قماش که دامنگیر تمامی روشنفکرانی است که از يك سیستم فکری پیشرو بی‌بهره‌اند. با اندکی دستکاری، بر آنچه گفته بود صحنه گذاشت و مرا در انتشار آنها مجاز دانست.

بامدادان برخاستم و بیش از روزهای پیش صبحانه خوردم. لحظه وداع با ماردینو فرارسیده بود. آلبرتو بیش از دیگران دمخ بود.

- یکی دو روز دیگر من نیز به مکزیکوسیتی خواهم آمد. راستی شما هیچ پاتقی ندارید؟

- چرا. معمولاً عصرها یکساعتی را در کافه «مادونا» میگذرانم. آقای لامارته هم گاهگاه می‌آیند. با اینهمه پیدا کردن نشان در هتل «سانترال» آسانتر است. راستی لازم نیست اسمتان را در یادداشت‌ها عوض کنم؟ با اسم واقعی دفاع از آقای لامارته واقعی‌تر جلوه میکند.

- بله. مهم نیست.

وداع با گران‌تینوره پیراندکی غم‌انگیز بود. در آغوشم گرفت و گرم فشرد. مرا بکناری کشید تا حرفهایش را کسی نشنود. صدایش می‌لرزید. در آن عجز بسیار بود:

- سینیور آرتوری؛ توی شهر مواظب آلبرتوی ما باشید. محض خاطر عیسای مسیح نگذارید به «توپولیا»، آه، باز غلط گفتم، همانجا، نگذارید با آنجا برود. او باید درسش را تمام کند. این سینیور لارماته را من نمی‌شناسم. اما مثل اینکه اخلاق جوانها را خراب میکند. همان خوب شد که ماریا کتابش را پاره کرد. بایشان بگوئید دست از سر آلبرتوی بیچاره ما بردارد. «پوتولیا»، آه خدای من، ببخشید که هی غلطی می‌گوییم، آنجا هم فردا پس فردا مثل ماردینو میشود. خوب، چه فایده دارد.

بزچران مرا تا آبگیر لعنتی مشایعت کرد. پاسی از نیمروز گذشته بود که موتور بکار افتاد. براه افتادم اما سریع تر از آغاز سفر به پوئبلا. چون از آبگیرها گذشتم، یکسره به گرانینوره پیرمی اندیشیدم که چگونه حتی نام آن روستای بهشتی نیز برایش نامی واقعی نبود. می اندیشیدم که چگونه به شگفت میامد، بوجد میامد، اما این هردو، هیچک نمی توانست وادارش کند تا واقعیت های ملموس جامعه روستائی را بفراموشی سپارد. آنچه را گفته بودیم بسائقه صدافتی روستائی باور کرده بود؛ لیکن در اینکه این اتوپیا، تا آنگاه که نظم موجود بر جای بماند، همچنان يك اتوپیا باقی خواهد ماند، دمی نیز نتردید نکرد. این «اتوپیا» یا «توپولیا» یا «پوتولیا» که چون وجود ندارد هیچ تفاوت نمیکند که آنرا چه بنامیم، يك استثناست، و نظم موجود استثنائی را که با خود ناهمخوان ببیند تحمل نخواهد کرد؛ جز آنکه در آنسو نیز نیروئی باشد تا مقاومت را برای خود ممکن و تحمل را برای نظم موجود ناگزیر سازد. اینست ترجمان اندیشه های ساده و خام گرانینوره. اندیشه ئی که هر چند افلاطون رانمی شناسد و از منطق آکادمیک نیز بی نصیب است، اما به عمری دراز انباشته از تجربه زندگی در يك جامعه طبقاتی مجهز است.

می اندیشیدم که اگر سیمون لامارته به گرانینوره پیر میگفت که از ماردینو بهشتی همچون دهکده توصیف شده در رمانش بسازد، چگونه پاسخی می شنید. ولی پاسخی که از تجربه برخیزد، که خاستگاهی جز لمس واقعیت عینی نداشته باشد، چه میتواند بود؟ می توان صدای گرانینوره پیر را شنید که با حجبی برخاسته از احساس نا برابری میگوید: «این غیر ممکن است سینیور لامارته. آخر چگونه میتوان يك بهشت به کوچکی ماردینو در میان جهنمی به گندگی مکزیك درست کرد و آنرا سالم نگاه داشت؟»

\*\*\*

نئونهای بی ادعای «مادونا» با نور نارنجی خود چشمک میزنند. در دوردست میتوان تابلوی رنگارنگ و بی قواره هتل «سانترال» را دید که از بس امریکائی است، يك مکزیکی متواضع را می آزارد و سرانجام او را بهوس بازگشت به طبیعت می اندازد.

«مادونا» خلوت است ، تقریباً مثل همیشه . همراه با موزیک نرمی از اشتراوس  
جرعه‌ئی از قهوه سیاهم را سرمیکشم .

خوب ، آقای آرتری ، شما از يك نویسنده انتظار دارید که چگونه بنویسد ؟  
هیچ میدانید خلق يك اثر چقدر دشوارتر از نقد آنست ؟ انتظار دارید که واقع بینانه  
بنویسد ؟ پس واقع بین باشید دوست عزیز ! ما دريك جامعه طبقاتی زندگی میکنیم ،  
با شالوده‌یی درهم ریخته که انسجام گذرای خود را تنها در وابستگی به بورژوازی  
جهانی حفظ میتواند کرد . هر طبقه ، هر قشر ، نظم مستقر یا موعود را توجیه میکند ،  
و این کار لاجرم به کارگزارانی نیازمند است که نویسندگان از آن زمره‌اند . اینان ، با  
خاستگاه‌ها و وابستگی‌های گونه‌گون چگونه میتوانند جملگی واقع بیناند بنویسند ؟  
آری ، و من نیز می‌اندیشم که گرگها نمیتوانند بزبان بره‌ها سخن بگویند . اما من با  
آقای لامارته سخن میگویم نه بایک گرگ . بابره‌ئی که از گله جدا مانده است . این  
جدائی تاکی بدرازا خواهد کشید ؟ تا آنگاه که زندگی ، عربان و ملموس ، انسان که  
در جهنم بزرگ و نه آنچنان که در بهشت کوچک ، جاریست ، بستر آفرینش‌های او  
نباشد . و فرجام این جدائی چیست ؟ تاریخ ، تبلور عزم خستگی ناپذیر مردم رابه  
داوری بیرحمانه خویش خواندن ، برای آنان که معتقدند که اگر خدائی هم نباشد همه  
کاری مجاز نیست .<sup>۱</sup> مکزیکوسیتی - مادونا

ترجمه همشهری



۱ - اشاره به جمله داستایفسکی که ، «وقتی خدا نباشد همه چیز مجاز است» . م .

کاره‌تری بجزور تلاشی است برای باقی ماندن  
و یا باقی گذاشتن «خود» و نفی معنی مرگ  
گاهی اوقات فکر میکنم درست است که مرگ  
هم یکی از قوانین طبیعت است. اما آدم تنها  
در برابر این قانون است که احساس حقارت  
و کوچکی میکند. یک مسئله ایست که هیچ کاریش  
نمیشود کرد. حتی نمیشود مبارزه کرد برای  
از میان بردنش. فایده ندارد. باید باشد.  
خیلی هم خوب است

د. پروغ



چهره‌ی فروغ ، کار خود او



## پرنده مرده

فصل نامه بررسی کتابهای خارجی که در امریکا منتشر می شود. از جمله مجله های ادبی و انتقادی ارزشمندی است که بارها مورد تمجید و تعریف نویسندگان بزرگ دنیا از جمله «توماس مان»، «اندره موروا»، «شان او کیسی»، «اپتون سینکлер» و غیره قرار گرفته است. در این فصل نامه، مقاله ها و نقدهای جالب و دقیقی درباره آثار جدید ادبی کشورهای غیر امریکائی نوشته می شود و نهضت ها و جریان های ادبی و نیز شاعران و نویسندگان معاصر کشورهای مختلف به تفصیل معرفی می شوند.

در شماره پائیز بررسی کتابهای خارجی مقاله تحلیلی جالبی درباره فروغ نوشته شده است به قلم دکتر مسعود فرزان استاد دانشگاه یهلوی شیراز که هم اکنون از طرف این دانشگاه در کالج «مونتا نا»ی امریکا به تدریس اشتغال دارد.

دکتر فرزان که به ادبیات معاصر ایران عشق می ورزد از جمله فضایی گرانقدر ایرانی است که تحصیلات خود را در رشته زبان و ادبیات انگلیسی و زبان لاتین در دانشگاه میشیگان امریکا به اتمام رسانده و ضمناً همیشه در جریان تحولات ادبی ما بوده است.

متن سخنرانیهای متعدد او در دانشگاه های مختلف امریکا که جملاً درباره معرفی

شعر او داستان نویسان معاصر ایران است تا کنون چندین بار بصورت کتاب در امریکا منتشر شده و بعلاوه چند کتاب درسی و تحقیقی نیز از او نشر گردیده است. دکتر فرزان با م. آزاد و غلامحسین ساعدی و چند تن دیگر ارتباط و دوستی نزدیکی دارد.

در مقاله مربوط به فروغ در فصل نامه «بررسی کتابهای خارجی» فرزان می نویسد: «تا قبل از مرگ فروغ فرخ زاد در تهران، نمیشد قضاوت درستی درباره فروغ و آثارش کرد و نمای کاملی از آنچه که او در آینده خواهد شد بدست داد. این مستعد ترین و فراگیرنده ترین شاعران طراز اول ادبیات معاصر ایران، با چنان سرعت شکفت آوری، تحول و دگرگونی می پذیرفت و در هر رشته پیشرفت می کرد که از بیننده و خواننده کاری جز این بر نمی آمد که بنشیند و نظاره کرد گونگی های بیشتر او باشد. با آخرین تحول زندگی او به مرگ زود رس در يك حادثه اتومبیل، اینك این امکان هست که از فاصله ای دور به تمامیت و کلیت وجود و آثار او نگاهی انداخته شود و ارزیابی مختصری ارائه گردد. به گمان من فروغ پس از دوران کلاسیک قرن پانزدهم، بهترین شاعره ایرانی و پس از بیما بنیان گذار شعر نوین فارسی، مهمترین و ارزنده ترین شاعری

است که در ادبیات ایران ظهور کرده است. فروغ مانند شاعر کلاسیک و متصوف ایران رومی (که مثنوی هایش مورد علاقه شدید فروغ بود) از جمله افراد خود ساخته و کامل شده‌ای بود که زندگی شان با هنر آمیخته است و برای آنها راه و رسم زندگی همان راه و رسم هنر است و این هر دو آن چنان درهم می آمیزند و پاپای هم بجلو می روند که عاقبت هنر دیگر برایشان بمثابه «کار و وظیفه ای نیست که باید انجام شود». یکی از مشخصات برجسته شعر فروغ این است که هر گز هوشمندانه یا ادیبانه و روشنفکرانه نیست و بهمین علت هر منتقدی با خواندن سطور وی از شعر فرخ زادماتند؛ کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد

یا

پرنده ای که مرد  
بمن آموخت که پرواز را بخاطر  
بسپارم

حیران می ماند که درباره فروغ چگونه قضاوت کند و بگمان من همین خصیصه، والاترین هنر فروغ است. این شاید بیان احساسی باشد که بهیچوجه از راه شکل محتوی، انسان، معنی، ذکاوت و یا چیزهایی که امکان پذیر و سودمند نباشد، تحلیل پذیر نیست. تصویری که در بیشتر شعرهای فروغ در کتاب «تولد دیگر» و شعرهای بعدی او تکرار می شود تصویر «پرنده مرده» و «کوچه های پراز عطر گل های اقاقی» است که اگرچه تصویر دوم،

نشانه نوعی عشق شدید و ما لیخولیائی به وطن است، تصویر «پرنده مرده» تمثیلی است از مسئله مرگ و زندگی.

شیوه کار فروغ، ضمن سرشار بودن از اندیشه ها و آرزوهای هفته و پنهانی آدمهای بزرگ و تجربه دیده، بسیار ساده و صمیمانه است و معصومیت کودکانه دارد. این زبان کودکانه و سادگی تصویر، وسیله و ابزار شعر فروغ نیست، نحوه چاره ناپذیر بیان ذهن و اندیشه خالصی است که آگاهانه از پیرایه ها و دورویی های بزرگسالانه، جدائی گرفته و از آلودگی ها پاک شده است.

این ترجمه نکه هائی از مقاله فرزانه بود در فصل نامه «بررسی کتابهای خارجی»، فرزانه در این مقاله با استفاده از نامه های فروغ و صاحب هائی که با او شده، زندگی و آثار فروغ را بنحواستادانه ای تحلیل کرده و چندین شعر او را نیز به انگلیسی، پخته و روانی ترجمه کرده است (نمونه هائی از ترجمه فرزانه در این دفتر آمده است).

فرزانه بنا بر درخواست فصل نامه «بررسی کتابهای خارجی»، در نظر دارد به معرفی سایر شعرا و نویسندگان معاصر ایران بپردازد.

شاید چاپ نامه خصوصی فرزانه (که انشالله خواهد بخشید) بتواند روشنگر پاره ای از مسائل مربوط به شعر و قصه نویسی در ایران با مقایسه با ادبیات معاصر اروپا و امریکا باشد.

تقی زاده - صفریان

## از يك نامه خصوصی

» . . . عزیزم

ایام کریسمس مجالی دست داد که به نیویورک سفری بکنم . سفر بسیار کوتاهی بود ولی فرصتی شد که در کتابخانه ها گشتی بزنم و در آن میان دو کتاب حاوی قصه های کوتاه جدید امریکائی برایت پیدا بکنم - و چنانکه خواهی دید این دو کتاب نماینده دو گروه کاملاً مختلف قصه نویسان معاصر امریکائی است . کتاب « قصه های کوتاه نویسندگان معاصر امریکائی » نماینده گروه نویسندگان باصطلاح معتبر و محترم است . بسیاری از داستانهای گردآورده در آن را قبلاً خوانده بودم و یکبار دیگر همینجا خواندم . از همه بیشتر من از « برنارد مالامود » **Bernard Malamud** خوشم می آید و فکر می کنم قصه های کوتاه او هر چه که يك قصه خوب باید داشته باشد دارد : بدیع ، گرم و انسانی ، شوخ و درعین حال عمیق . از همه « محترم » تر بین آنها « سال بلو » **Saul Bellow** است ولی بیشتر بخاطر رمانهایش تا قصه هاش بیشتر - شان یهودی هستند و طنز و یکنوع آمیختگی شرقی - غربی ، دلپذیری بخصوصی به نوشته های آنها می دهد . (مخصوصاً به عقیده من در داستانهای مالامود) . دو تاشان سیاه هستند : بالدوین **Baldwin** و البسون **Ellison** . کتاب دیگر « قصه های جدید امریکائی » نماینده نویسندگان باصطلاح و اخورده **offbeat** ، تجربی **experimental** و اوان گارد است و خیلی از آنها را نه آکادمیسین قبول دارند و نه مجلات **شیک** و نفیس و روشنفکرانه و **Sophisticated** مثل « نیویورکر » آنها را چاپ می کنند . (برخلاف گروه اول) جاهائی که قصه های این یکی ها چاپ می شود یا در مجلات اوان گارد است مثل **Paris Review** و **Evergreen-Review** یا در اصطلاح **little magazine** ها که معمولاً بیش از یکی دو شماره نمی پایند . چیزی که مورد نفی هر دو گروه است ، داستانهای ساتیما نتال یا مرثیه ای است یا داستانهای که در آنها قصه بخاطر قصه گفته شود و لوهم خیلی خوب و بدیع گفته شود . یادم است در سالهای اول اقامتم در آمریکا چند قصه از کسانی مثل هدایت و چوبک ترجمه کردم و بمجله **Literary Review** که مجله « معتبری » است و از نویسندگان بین المللی هم چاپ می کند فرستادم . همش بر گشت و آخرش سردبیر مجله نامه گرم و دوستانه ای فرستاد . خلاصه اش این بود که اشکال در ترجمه نیست و ترجمه های تو بهتر از مال مترجمین امریکائی است که از هدایت و دیگران داستانهای می فرستند (و همه آنها بر گشت می شود) : اشکال در خود داستانها است که به سطح ادبی مجله مانمی رسد . من اول به رگ وطن دوستی ام سخت برخورددم مخصوصاً که به هدایت و یکی دوتن دیگر عقیده خاصی داشتم (حالا هم دارم) ولی بعدها که قصه های نویسندگان خودمان را با معاصرین غربی آنها مقایسه کردم دیدم که متأسفانه قصه نویسان ما

معمولاً بیست سی سالی عقب هستند مثلاً کاری شبیه کار داستان نویسان ولوداستان نویسان خوب غرب در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ امریکارانی شود بعنوان کارسالیهای ۵۰ و ۶۰ عرضه داشت. (شاید حالا وضع عوض شده باشد و باشند قصه نویسانی در ایران که خواه مثل قصه نویسان خوب ۹-۱۹۶۸ می نویسند و خواه بنحوی کاملاً بدیع و غیر غربی. اگر فرصت کردی چند داستان کوتاه از کسانی مثل گلستان و آل احمد (کارهای تازه) و دیگرانی که تومی پسندی برایم بفرست و نیز نمونه های شعری ازم. آزاد و احمدی و دیگران - مخصوصاً شعرائی که قدرت و قوت و تازگی آنها بیشتر در محتوی content باشد و نه در فورم و ریتم چرا که نکته های آخری در ترجمه از بین می رود (یکی از خصوصیات قابل توجه فرخ زاد همین جهانی بودن زبان شعری اوست). داشتم درباره هدایت و معاصرین اوصحبت می کردم. خیلی مشکل است بتوان قصه های او و چویک و ..... را در مجلات امریکائی شناساند (با استثنائاتی البته). .... در نامهات با اصرار و صمیمیت و مهربانی ازم خواسته ای که درباره خودم و کارهایم بنویسم. درباره آن سه جلد کتاب درسی اگر چیزی نکویم بهتر است. این کتابها موقعی تدوین شد که من احتیاج مبرمی به پول داشتم - دیگر از ایران پول نمی فرستادند - و در دانشگاه میشیگان دانشجو بودم و تنها کاری که کردم این بود که دست کم باعث شدم هر سه جلد کتاب را با فارسی ژورنالیستی اطلاعات هوایی و مقالات تاریخی و با اصطلاح ادبی علامه ها پر نکنند. دیگر اینکه اخیراً یکی دو fiction و nonfiction دیگر در جاهائی چاپ شده که اگر جرأت و روی کافی در خودم پروراندم برایت می فرستم. ولی در هر صورت روی کافی نخواهم داشت که من بمد و بنیر از تو نامی از **Figures in Darkness** ببرم. این با اصطلاح رمان را موقعی نوشتم که سخت عاشق يك همکلاسی شده بودم ولی ناگهان دختره با يك نظامی عالی-رتبه دو برابر سن خودش ازدواج کرد. در آن موقع روزی از ساعدی خواستم که داستانی بنویسد تا من آنرا بعنوان رساله دانشکده ترجمه کنم و او شروع کرد قصه gothic از کتابخانه های قدیمی و آدمهای تاریخی و سرداران و اژدهاها ترتیب دادن و من که در آتش عشق نابود شده از سوء تفاهم زنانه ا می سوختم در قالب قصه ساعدی فرصتی دیدم برای انتقام گرفتن از معشوق بی وفا. آدمهای تاریخی و سردار مر داری ساعدی را دور انداختم و بجایش معشوق بی وفار گذاشتم در داستان از ش کام گرفتم و آخرش معشوق بی وفا بوسیله سمبل بی وفائی (مار آبی رنگ) کشته شد! تنها نکته ای که این داستان دارد از لحاظ روان شناسی است: **Wishful thincing** و از این حرفها ... به م. آزاد و ساعدی و سایر عزیزان سلام می کنم.

ترجمه تکه هائی از اشعار فروغ فرخزاد به انگلیسی  
بوسیله دکتر مسعود فرزاد

Nobody will take me  
to the party  
of sparrows

\*\*\*

The bird said, "What a smell, what a sun, Ah!  
spring has arrived  
and I'll go find my mate.."

the bird flew away from the veranda  
the bird was small  
the bird wasn't thinking  
the bird didn't read newspapers

the bird wasn't in debt  
the bird didn't know any people

The bird flew in the air  
passed over the stop-lights  
reached carefree heights  
and madly experienced  
the blue moments

The bird, Ah the bird!, was merely a bird.

\*\*\*

I have dreamed  
that someone is coming....  
Someone different  
someone better  
someone who isn't like anyone, isn't like father

like Jonah  
like John  
like mother,  
but is just like the one that should be....

And his name is  
(just as mother says in the beginning and the  
end of her prayer)  
the Judge-of-all-Judges  
the Way-of-all-Ways  
and can read all the words in the third grade book  
with eyes closed  
and can subtract a thousand  
from twenty million  
without a mistake  
and can buy at Seyed Javad's grocery store  
whatever he wants, on credit....

Ah-  
what a good thing light is  
and how much I wish that  
John had a cart  
and a Coleman lantern  
and how much I wish I'd sit on John's cart  
among watermelons  
and drive around Mohammadiyeh Square

Ah-  
how good it is to drive around the square  
how good it is to sleep on the rooftop  
how good it is to go to the public park  
how good it is to taste Pepsi  
how good it is to go to Fardin's cinema  
and how much I like all the good things  
and how much I want to pull Seyed Javad's

daughter's long hair.

Why am I so little  
that I get lost in the street  
why father who isn't little  
and doesn't get lost in the street  
why doesn't he do something  
so that the one I have dreamed is coming  
comes sooner....

I have swept the stairs to the rooftop  
I have washed the window panes

Someone is coming  
someone is coming  
someone who is at heart with us, in soul with us  
in voice with us

Someone whose coming cannot be prevented  
who cannot be handcuffed  
and thrown in prison....

Someone's coming  
someone from the sound of the rain, from the  
whispers of petunias-

Someone comes from the sky of a firework night  
and spreads the tablecloth  
and shares out the bread  
shares out the Pepsi  
shares out the public park  
shares out the rubber boots  
shares out Fardin's cinema  
shares out Seyed Javad's daughter's long hair

and shares out whatever is left  
and gives us our portion -  
I have dreamed.

\*\*\*

The bird that had died  
taught me  
to remember to fly

\*\*\*

God, how do I know what I did  
In that dark and quiet retreat?

\*\*\*

I saw I was being freed  
I saw my skin burst with love's expansion  
I saw my burning body melt  
and pour pour pour  
in the moon, in the quivering moon sunk into  
The Dark....

\*\*\*

The rose  
The rose  
The rose  
He took me to the rose garden  
and in the dark put a rose in my hair  
and finally  
slept with me on a rose leaf ....





## نقدی بر استتیک چرنیشفسکی

چرنیشفسکی میگوید زیبایی یعنی زندگی ، و با تکیه بر این تعریف می‌کوشد تا توضیح دهد چرا ما یک گیاه پر گل را دوست داریم :

« آنچه در گیاهان برای ما خوش آیند است ، طراوت و تازگی رنگ و غنا و فراوانی اشکال است که حکایت از یک زندگی سرشار، از استحکام و محتوی می‌کند. گلی که پژمرده می‌شود زشت است ، گیاهی که شیر و عصاره کم داشته باشد بد آمدنی است ،

این نکته بسیار دقیق و ظریفی است و تا حدی ، کاملاً درست . اما اشکال کار اینجاست : می‌دانیم که اقوام بدوی ، مثلاً بوشیمن‌ها و استرالیا ئی‌ها و سایر اقوام وحشی ، که در همان مرحله از تحول می‌باشند ، با آنکه در مناطقی زندگی می‌کنند که گل در آنجاها فراوان می‌روید ، هیچوقت از آن به عنوان زینت استفاده نمی‌کنند .

تحقیقات جدید در زمینه مردم‌شناسی نشان می‌دهند که این اقوام ، نقشهای زینتی خود را منحصراً از جهان حیوانات میگیرند . می‌توان نتیجه گرفت که این قبایل بهیچ وجه به گیاهان توجه ندارند و اشارات هوشمندانه چرنیشفسکی که در بالا ذکر کردیم به هیچ‌ترتیبی به روانشناسی آنان قابل انطباق نیست . دلیلش چیست ؟ می‌توان ادعا کرد که این قبایل وحشی هنوز ذوق و سلیقه انسانی را که بطور طبیعی پیشرفته‌اند پیدا نکرده‌اند . ولی این شانه خالی کردن از زیر بار جواب است .

چه معیاری بما امکان می‌دهد که بین ذوق و سلیقه عادی و غیر عادی فرق بگذاریم ؟ چرنیشفسکی احتمالاً این جواب را می‌داد که باید این معیار را در طبیعت بشر جستجو کرد . اما طبیعت بشری جریان رشد تغییر می‌کند : طبیعت یک انسان بدوی که از راه شکار زندگی می‌کرد ابداً شبیه به طبیعت یک پارسی‌قرن هفدهم نیست و طبیعت پارسی‌قرن هفدهم هم دارای خصوصیات مهمی بود که بیهوده است اگر بخواهیم در طبیعت آلمانیهای معاصر پی‌آن بگردیم و الخ ...

ولی مطلب هنوز تمام نیست . در هر دوره معین طبیعت افراد یک طبقه از اجتماع با طبیعت طبقه‌ای دیگر بسیار تفاوت دارد . از این امر چطور نتیجه‌گیری کنیم ؟

ببینیم نویسندۀ ما در اثرش چه گفته است :

« برای خلق ، زندگی زیبا ، زندگی آنطور که باید باشد ، عبارتست از خوب خوردن ، در یک کلبه خوب منزل داشتن و بقدر دلخواه خوابیدن . ولی برای دهقان ، تصور زندگی ،

همیشه با کار توأم است . بدون کار نمی‌توان زندگی کرد . زندگی در این صورت کسل‌کننده می‌شود . چنین زندگی‌ای که در فراوانی و کار بگذرد - کاری بزرگ که معذک از حد توانایی خارج نباشد - به دختران و پسران دهاتی ، رنگی پرطراوت و گونه‌هایی گلگون می‌بخشد که اولین شرط زیبایی برای مردم عادی است .

دختر دهاتی جوانی که فراوان کار می‌کند دارای ساختمان بدنی محکم است ؛ و اگر غذا بحد کافی بخورد دارای هیكلی قوی خواهد شد ؛ و این شرط لازم دیگری است برای زیبایی روستائی‌پسند .

يك زیبای مجلسی ، يك زیبای «اثری» به نظر دهاتی الزاماً نحیف خواهد آمد ، و حتی در او تأثیری نامطلوب خواهد گذارد چون عادت کرده‌است که لاغری را نتیجه بیماری یا بدیختی بداند . اما کار اجازه فر به شدن نمی‌دهد .

چاقی برای يك دختر جوان روستائی ، نوعی بیماری است ، علامت نامناسب بودن ساختمان جسمی است ، و مردم چاقی زیاد را چون يك عیب تلقی می‌کنند . در زیبایی روستائی پسند آنطور که در تصنیف‌ها منعکس است حتی يك نشانه از زیبایی هم نمی‌توان یافت که نتیجه يك شکستگی سلامت و تعادل نیروها در بدن نباشد یعنی نتیجه زندگی راحتی که به کار مداوم ولی نه خارج از حد توانایی بگذرد .

هر نوع زیبایی دیگر ، زیبایی مجلسی است : نسل اندر نسل ، اجدادشان بدون اشتغال به کار یدی زندگی کرده‌اند . در این زندگی غیرفعال ، خون در قسمت‌های انتهایی بدن خوب گردش نمی‌کند ، عضلات دست و پا ضعیف می‌شوند و این ضعف در هر نسل شدیدتر می‌گردد ، استخوانها قلمی‌تر می‌شوند و در نتیجه دستها و پاها کوچک می‌شوند . این دست و پای کوچک شاهدهی است بر تنها نوعی از زندگی که طبقات بالای اجتماع قبول کرده‌اند : زندگی بدون کار بدنی .

اگر يك زن مجلسی پاها و دستهای بزرگی داشته باشد ، دلیلش یا نامناسب بودن ساختمان جسمی است و یا اینکه این زن به يك «خانواده قدیمی و معتبر» تعلق ندارد ... البته سلامتی ، هرگز نمی‌تواند در نظر انسان از ارزش بیفتد ، چون حتی در منتهای راحتی و غنا هم سلامتی لازم است . بنا بر این گونه های گلگون و طراوتی ناشی از منتهای سلامتی ، برای مجلسی‌ها هم دارای جذابیت است ، ولی بیماری ، ضعف ، تنبلی و ملال هم بنظر ایشان عناصری از زیبایی محسوب می‌شود زیرا نتیجه زندگی‌ای است که در تجمل و تن پروری بگذرد .

رنگ پریدگی ، کسالت و بیماری در نظر اهل مجالس معنای دیگری هم دارد : در حالی که روستائی در جستجوی استراحت و آرامش است . افراد طبقه با فرهنگ از نیاز مادی و خستگی جسمانی بی‌خبرند ولی اغلب از تن پروری خود و نداشتن هیچ نوع نگرانی

مادی در ملالند ، بدنبال احساسات شدید ، تکانها و شور و هیجانهای میروند تا به زندگی مجلسی‌شان که یکنواخت و خالی است ، تنوع و جذابیتی بیخشند .

احساسهای شدید و شور و هیجانهای آتشین فرد را کم کم از کار می‌اندازد . چطور می‌توان مجذوب حالت نحیف و رنگ پریدگی يك زن زیبا نشد وقتی این نحیفی و رنگ پریدگی علامت آنست که این زن در زندگی سرد و گرم بسیار چشیده است ؟

از این سخنان چه نتیجه‌ای بگیریم ؟ اینکه هنرمنعکس‌کننده زندگی است و زندگی ، « زندگی زیبا » ، « زندگی آنطور که باید باشد » بر حسب طبقات اجتماعی متفاوت است .

این تفاوت از کجا می‌آید ؟ نقل قول درازی را که در این مورد کردیم . هیچ جای شك باقی نمی‌گذارد : تفاوت از آنجا ناشی می‌شود که وضع اقتصادی این طبقات متفاوت است .

چرنیشفسکی این امر را کاملاً اثبات کرده است . پس ما حق داریم بگوئیم که نحوه تلقی از زندگی و بنا بر این تصور و مفهوم زیبایی با جریان رشد اقتصادی جامعه تغییر می‌کند .

اگر چنین است می‌توان از خود پرسید آیا چرنیشفسکی حق داشت که باچنان حرارت و شدت ، استتیک‌دانان ایده‌آلیستی را می‌کوید که ادعای کردند آن نوع زیبایی که در واقعیت وجود دارد انسان‌را ارضا نمی‌کند و در این امر باید دلیلی را دید که انسان را بسوی خلق هنری میراند .

بنظر چرنیشفسکی زیبایی‌ای که در واقعیت است فزون‌تر از زیبایی هنری است . به يك معنا ، این حقیقتی است بی‌گفتگو ، ولی فقط بيك معنا . هنرمنعکس‌کننده زندگی است . ولی دیدیم که به عقیده چرنیشفسکی ، مفهوم زندگی ، « زندگی زیبا » و « زندگی آنطور که باید باشد » برای افرادی که متعلق به طبقات مختلف اجتماع اند ، یکسان نیست .

روش فردی که متعلق به یکی از طبقات پائین جامعه است در مقابل زندگی طبقه بالا و هنری که منعکس‌کننده آنست چیست ؟ می‌توان حدس زد - به شرطی که تفکری که مربوط

به وضع طبقه اوست ، در او بیدار شده باشد - که این روش منفی خواهد بود . اگر او به خلق هنری علاقه داشته باشد - هرچقدر هم این علاقمندی کم باشد - میل دارد طرز تفکر های

مسلط را در زمینه هنر عوض کند - و معمولاً طرز تفکر طبقه بالاست که مسلط است - . او میکوشد تا « با شیوه‌ای خاص خود . وجدیده » خلق کند . بنابراین ، خلق هنری او از این واقعیت

مایه می‌گیرد که زیبایی‌ای که در واقعیت وجود دارد او را راضی نمی‌کند . البته می‌توان ادعا کرد که هنر اوفقط منعکس‌کننده زندگی می‌تواند باشد و واقعیتی که بنظر طبقه او زیبایمی‌آید .

ولی این وجه مسلط محسوب نمی‌شود : آنچه مسلط است ، زندگی و واقعیتی است که توسط طبقه بالا آفریده شده و در هنر مرسوم و جاری منعکس است . بنا بر این اگر چرنیشفسکی حق

دارد ، مکتب‌ایده‌آلیستی هم که او می‌کوید ، کاملاً ناحق نیست . يك مثال بیاوریم . در جامعه فرانسه در زمان لوئی پانزدهم ، بعضی مفاهیم درباره زندگی آنطور که باید

باشد وجود داشت و تظاهر آن در رشته های مختلف فعالیت هنری دیده می شد . این مفاهیم متعلق به اشرافیت روبه زوال بود و از طرف نمایندگان معنوی طبقه سوم که در راه رهایی خود می کوشید ، مورد قبول قرار نمی گرفت . به عکس از طرف آن مورد انتقادی سخت و بی رحمانه هم واقع می شد .

وقتی این نمایندگان طبقه سوم به فعالیت هنری پرداختند ، مکاتب هنری خاص خود را بنیان نهادند چون نمی توانستند بوسیله زیبایی های که در واقعیت می دیدند و طبقه بالا آنرا ساخته و خود بیان کننده و مدافع آن بود ، ارضا شوند . بنابراین واقعیات البته همانطور بودند که تئوریهای استتیک دانان ایده آلیست بیان می کردند .

به علاوه حتی هنرمندانی هم که متعلق به این طبقه بالا بودند ممکن بود به زیبایی های که در واقعیت به آن برسی خوردند ، اکتفا نکنند ، چون زندگی درجا نمی زند ، چون زندگی تحول می یابد و تحول زندگی پین آنچه هست و آنچه به عقیده انسانها می باید باشد ، اختلاف بوجود می آورد . پس از این نقطه نظر استتیک دانان ایده آلیست ذیحق بودند . اشتباه آنها در جای دیگر است . نظر آنان زیبایی تظاهر ایده مطلق بود و تحول همین ایده مطلق را آنان پایه و اساس تمام جریان جهانی و بنابراین تمام جریان اجتماعی می پنداشتند .

فوترباخ در کوبیدن ایده آلیسم حق داشت . شاگرد او چرنیشفسکی هم حق داشت که تئوری ایده آلیستی هنر را رد کند و بگوید که زیبا ، زندگی است ، زندگی آنطور که باید باشد ، و هنر بطور کلی « زندگی زیبا » را منعکس می کند . تنها اشتباه او آن که بحد کافی توضیح نداده است که از چه راه افکار انسان در مورد « زندگی » در تاریخ رشد و تحول پیدامی کند . او می گوید :

« مفهومی از هنر را که ما پذیرفته ایم ، از مفاهیم استتیک دانان جدید آلمانی سرچشمه گرفته است و از راه يك جریان دیالکتیکی که جهتش را ملاحظات کلی علم معاصر تعیین می کنند ، از آن مفاهیم ناشی شده است . »

این درست است . ولی افکار چرنیشفسکی در مورد استتیک ، يك مفهوم درست از هنر را فقط بصورت جنینی در خود داشت . مفهوم درست آنست که در عین حال که روش دیالکتیکی فلسفه کهن را در خود جذب می کند و آنرا تکامل می بخشد ، پایه و اساس متافیزیکی آنرا نیز بدور می اندازد و به جای رجوع به ایده مجرد . به زندگی ملموس اجتماعی رجوع می کند . چرنیشفسکی نتوانست خود را تا دیدگاه دیالکتیکی بالا بکشد . به این جهت تلقی شخص او از زندگی و از هنر ، دارای عناصر متافیزیکی بسیاری است .

او نیازهای انسان را به نیازهای طبیعی و نیازهای مصنوعی تقسیم بندی می کند . یعنی بنظر او « زندگی » تا حدی عادی و طبیعی است - تا آن حد که به نیازهای مادی مربوط است -

و تا حدی هم ، تا حد زیادتری - غیر عادی - آنجا که تحت تأثیر نیازهای مصنوعی بشر قرار دارد .

با چنین معیاری او به سهولت نتیجه می‌گرفت که زندگی تمام طبقات بالای جامعه غیر عادی است و بنابراین هنری که در دورانهای مختلف بیان‌کننده این زندگی غیر عادی است ، هنری دروغین است . اما جامعه از همان دوران باستانی که از حالت توحش شروع به درآمدن کرد ، به طبقات مختلف تقسیم شد .

در نتیجه چرنیشفسکی مجبور است که تمام این زندگی تاریخی انسان را دروغین و غیر عادی بداند و تمام تظاهرات زندگی را که طی این دوره طولانی از این زمینه غیر عادی سرچشمه گرفته‌اند . کم و بیش دروغین اعلام کند . چنین نقطه نظری در مورد تاریخ ورشد و تحول مفاهیم بشری ، در واقع ، در دوره‌های تغییرات اجتماعی و دورانهای «نفی کردن» . می‌توانست سلاح قدرتمندی را تشکیل دهد و چنین هم بود . تعجب آور نیست که این طرز فکر در میان «مربیان» سالهای ۱۸۸۰ مدافعان پرحرارت و سرسختی پیدا کرده بود . معذک این نقطه نظر نمی‌تواند پایه و اساسی برای توضیح علمی جریان تاریخی بشمار آید بهمین دلیل نمی‌توانست پایه يك استتیک علمی آنطور که بلینسکی قبلاً خواش را دیده بود قرار گیرد: یعنی استتیک که فضاوت نکند - این در حوزه يك «منطق تئوریک» نیست - بلکه توضیح بدهد، چرنیشفسکی کاملاً درست گفت که هنر ، انعکاس زندگی است . استتیک علمی - یا صحیح تر ، يك تئوری درست هنری - نمی‌توانست پایه محکمی پیدا کند مگر وقتی که طرز تفکر صحیحی از زندگی بوجود آید .

فلسفه فوئر باخ از چنین طرز تفکری نشانه‌هایی چند بیش نداشت . به این جهت آن تئوری هنری که بر اساس آن قرار میگرفت فاقد پایه‌های علمی محکم بود .

این بود تذکرات کلی من درباره تئوری استتیک چرنیشفسکی . در مورد جزئیات امر فقط نکات زیر را یاد آور می‌شوم : منتقدان روسی اغلب با خشم و نفرت علیه این مقایسه چرنیشفسکی بر خاسته‌اند که هنر نسبت به زندگی همان حالتی را دارد که گراور نسبت به تابلو . چرنیشفسکی با این مقایسه می‌خواست این فکر را برساند که اگر انسان به دنبال خلق هنری میرود به این دلیل نیست که زیبایی موجود در واقعیت او را ارضا نمی‌کند . بلکه به این خاطر است که به این یا آن دلیل ، این واقعیت برای او غیر قابل دسترسی است .

این فکر آنقدرها هم که منتقدان چرنیشفسکی خیال می‌کنند بی‌پایه نیست ، می‌توان در زمینه نقاشی آثار هنری متعددی را نشان داد که هدفشان این است که به انسان - حتی از طریق کپیه برداری و تکثیر امکان لذت بردن از واقعیتی را بدهند که جذاب تلقی می‌شوند . چرنیشفسکی از تابلوهائی حرف می‌زند که مناظری از دریا را نشان می‌دهند . او تا حد زیادی حق داشت . علت وجودی بسیاری از این تابلوها آنست که مردم - مثلاً هلندی‌ها - دریا

را دوست داشتند . و می خواستند حتی وقتی از آن دورند ، بتوانند از تماشایش لذت ببرند . مشابه همین امر را در سوئیس هم می بینیم . سوئیس ها کوهستانهای خود را دوست دارند ، ولی همیشه این امکان برایشان نیست که آنرا تماشا کنند زیرا اکثر اهالی این کشور در دشتها یا در کوهپایه ها زندگی می کنند . بدین ترتیب است که نقاشان متعددی در سوئیس مناظر آب را نقاشی می کنند . ب فکر هیچ کس - نه مردم و نه خود نقاشان - نمی آید که این تابلوها زیباتر از واقعیت می باشند . ولی واقعیت را به خاطر می آورند و همین امر کافی است که مورد توجه قرار گیرند و مردم در جستجوی آن بر آیند .

اینها واقعیات غیر قابل بحثی هستند که بنفع چرنیشفسکی شهادت می دهند . ولی واقعیات دیگری هم وجود دارند که علیه او می باشند ، کمی در این باره تأمل کنیم .

نقاش رمانتیک مشهور فرانسه ، اوژن دولاکروآ در دفتر خاطراتش می گوید که تابلوهای نقاش نامدار ، داوید ترکیبی خاص از واقعیت گرایی و ایده آل ، است . این کاملاً صحیح است ، و بخصوص آنچه در اینجا برای ما بیشتر اهمیت دارد اینست که نه فقط در مورد داوید این مطلب صحت دارد بلکه بطور کلی در مورد هنری که بیان کننده خواست قشرهای نوینی از اجتماع است و در رهایی خود می کوشند نیز صادق می باشد .

زندگی طبقه مسلط بنظر طبقه جدید ، طبقه ای که در حال برآمدن است و از اوضاع ناراضی است ، غیر عادی و قابل انتقاد می رسد . بدین جهت است که روش نقاشانی که این زندگی را منعکس می کنند ارضایش نمی کند و بنظرش مصنوعی می آید . این طبقه بنوبه خود نقاشانی را می پروراند که در مبارزه علیه مکتب کهن ، به زندگی متصل می شوند و بواقعیت گرایی دارند . اما این زندگی ، « زندگی زیبا » و زندگی « آنچه ناگه باید باشد » است . . . بنا بر مفاهیم طبقه جدید . - ولی چنین زندگی ای هنوز وجود ندارد ، طبقه جدید در واقع تازه می خواهد خود را آزاد کند ، این زندگی هنوز تحقق نیافته است و تا حد زیادی فقط یک ایده آل است . به این جهت هنری که توسط نمایندگان این طبقه جدید خلق می شود . بنظر چون ترکیبی خاص از واقعیت گرایی و ایده آل ، می آید .

البته در مورد هنری که چنین ترکیبی را نشان می دهد ، می توان ادعا کرد که میکوشد تا زیبایی را آنچه ناگه در طبیعت است منعکس سازد . نه . این نقاشان با واقعیت ارضا نمی شوند و نمی توانند ارضا شوند . آنها هم مثل تمام طبقه ای که نمایندگانش را دارند . می خواهند این واقعیت را بر حسب ایده آل خود تا حدی تغییر دهند و تا حدی کامل نمایند .

فکر چرنیشفسکی در هیچ حال نمی تواند در مورد این نقاشان و این هنر صادق باشد . در مورد اینان فکر چرنیشفسکی غلط است . قابل توجه اینجاست که در زمان چرنیشفسکی هنر خود روسیه هم ترکیبی خاص - و بسیار جذاب - از واقعیت گرایی و ایده آل بود . این امر بنا نشان می دهد که چرا تئوری چرنیشفسکی که طالب واقعیت گرایی مطلق بود ، در انطباق

با این هنر ، بسیار محدود و تنگه از آب درآمد است .

اما چرنیشفسکی فرزند زمان خود بود و چه فرزندی ! او نه تنها به ایده‌آلهای مترقی دوران خود بی‌اعتنا نبود بلکه پر حرارت‌ترین و نیرومندترین مدافع این ایده‌آلها هم بود . باین دلیل تئوری او که از واقعیت‌گرایی کامل دفاع می‌کرد ، معذک جابرای ایده‌آلیسم هم بازمی‌گذاشت . چرنیشفسکی می‌گوید که هنر به منعکس کردن زندگی اکتفا نمی‌کند بلکه آنرا توضیح هم می‌دهد و راهنمایی هم می‌کند . خود او به هنر . بعنوان «راهنمای» زندگی خدمت میکرد و در مقالات انتقادی‌اش ، کمک به هنرمندان در درک پدیده‌های زندگی را هدف قرار داده بود .

وضع در مورد پیرو او دوبرولیوف هم از همین قرار بود : مقاله مشهور و واقعاً پراهمیت او را به خاطر بیاورید ، «وقتی بالاخره روز حقیقی فرارسد» ، راکه درباره‌ی داستان کوتاه «پیرزن» اثر «تورگنیف» نوشته است . در این مقاله دوبرولیوف می‌گوید :

«نویسنده هنرمند ، بی‌آنکه هیچ يك از ملاحظات کلی درباره‌ی حالت تفکر اجتماعی و اخلاق را در نظر گیرد ، همیشه خطوط اصلی آنرا می‌تواند بگیرد ، آنرا کاملاً روشن کند و مستقیماً زیر چشم کسانی قرار دهد که فکر می‌کنند . به این ما چنین می‌پنداریم که يك نویسنده بمحض اینکه استعداد از خود نشان دهد ، یعنی قدرت احساس و منعکس کردن حقیقت زنده پدیده‌ها را از خود بروزمی‌دهد ، خلقهای هنری او به نیروی این استعداد ، بمنزله راهنمایی مطمئن برای بررسی محیط و دورانی است که این یا آن اثر را به نویسنده الهام داده است . استعداد نویسنده در این حال با وسعت درک او از زندگی و استحکام و حقیقت تصاویری که آفریده است ، اندازه گیری می‌شود .»

«توضیح پدیده‌های واقعی که باعث پیدایش يك اثر هنری معین شده‌اند»

بدین ترتیب ، تئوری استیکی مورد دفاع چرنیشفسکی و دوبرولیوف ، خود ترکیبی خاص از واقعیت‌گرایی و ایده‌آلیسم بود . این تئوری در عین توضیح پدیده‌های زندگی ، فقط به بیان آنچه هست اکتفا نمی‌کرد . بلکه هم چنین - و حتی بطور عمده - آنچه را هم که باید باشد نشان می‌داد . این تئوری واقعیت را چنانکه بود ، نفی می‌کرد و بدین ترتیب تظاهر گرایش «نفی» دوره خود بود . ولی نتوانست آنطور که بلینسکی در مورد خود می‌گفت ، «فکر نفی را پرورش دهد» و نتوانست این فکر را به جریان عینی رشد زندگی جامعه روسیه ارتباط دهد ، بطور خلاصه نتوانست يك اساس جامعه‌شناسانه به آن بدهد . این بزرگترین عیب این تئوری بود . ولی با وفادار ماندن به افکار فوئر باخ غیر ممکن است که بتوان از این عیب‌پرهیز کرد یا حتی متوجه آن شد . فقط با پذیرش نقطه نظر مارکس می‌توان این عیب را دید .

ما در اینجا فرصت نداریم که به انتقاد از نظریه‌های خاص چرنیشفسکی پردازیم ، بنابراین فقط به يك تذکر دیگر بسنده می‌کنیم چرنیشفسکی تعریف ایده‌آلیستی کمال ، به

عنوان تظاهر و تجسم لایتناهی را با قاطعیت تمام رومی کرد . و در این امر کاملاً حق داشت . چون منظور ایده آلیستها از «لایتناهی» همان ایده مطلق بود که جایی در آئین فوئر باخ چرنیشفسکی نداشت .

معدك چرنیشفسکی در این ادعا اشتباه می کرد که ، اگر محتوی کمال بتواند در ما افکار مختلفی بوجود آورد که تقویت کننده اثری باشند که در ما ایجاد می نماید ، موضوعی که چنین احساسی را برمی انگیزد - مستقل از این افکار - بخودی خود ، کمال است ، منطقیاً می توان چنین نتیجه گرفت که کمال بخودی خود و مستقل از فکری که ما نسبت به آن داریم ، وجود دارد .

چرنیشفسکی عقیده دارد که خود موضوع است که بنظر ما کمال می آید و نه احساسی که این موضوع در ما بوجود می آورد . ولی مثال هایی را که می آورد عکس این گفته را ثابت می کنند .

او می گوید که مون بلان و کازیک کوههایی عظیم اند ولی هیچکس نمی گوید که بی نهایت بزرگ اند . درست است . ولی هیچ کس هم نمی گوید که اینها بخودی خود و مستقل از احساسی که در ما بوجود می آورند ، عظیم اند .

همین طور است در مورد مفهوم زیبایی : بنظر چرنیشفسکی از يك سو ، زیبایی در واقعیت ، بخودی خود زیباست ، ولی از سوی دیگر او ادعا می کند فقط آنچه چیزی بنظر ما زیبا می آید که با مفهوم ما از «زندگی زیبا» : زندگی «چنانکه باید باشد» مطابقت کند . یعنی اشیاء بخودی خود زیبا نیستند .

بطور خلاصه این اشتباههای نویسنده همانطور که در بالا دیدیم از راه نداشتن يك نقطه نظر دیالکتیکی درباره امور ، توضیح داده می شوند . او نتوانسته است رابطه واقعی بین موضوع و ذهن را پیدا کند . بنابراین الزاماً ضد و نقیض می گوید و برخلاف روح فلسفه خودش مجبور است يك اهمیت عینی برای برخی افکار قائل شود .

ولی برای پی بردن به این اشتباه ، می بایست که فلسفه فوئر باخ - که پایه تئوری استتیک چرنیشفسکی بود بصورت «مرحله ای پشت سر گذارده» در آید . اثر نویسنده ما برای زمان خود از جدی ترین و قابل ملاحظه ترین آثار بود .

ترجمه منوچهر هزارخانی



## بخشی از کتاب

«تئوریا و عقاید دکتر شریعتی»

### ماشینیسیم و سرمایه‌داری

آقای شریعتی درباره «ماشینیسیم» در بخش اول کتاب «اسلام‌شناسی» اینطور مینویسد «در فیلم «عصر صنعت» چارلی چاپلین - این دشمن هوشیار و آگاه آن دوغول وحشی - آن کارگر بیچاره را ندیدید که چگونه در لابلای دنده‌های بیرحم و انسانکش چرخهای ماشین گیر کرد، جان‌کند و له شد؟ او سمبل این قرن بود و مظهر بزرگی هزاران بار خشن‌تر و زشت‌تر از گذشته درین عصر».

حمله به سرمایه‌داری در ایران از طرف استعمار طبق يك بر نامه حساب شده بمنظور انحراف افکار روشنفکران و مردم از مدتها قبل انجام شده و همچنان ادامه دارد. منظور استعمار و ارتجاع این بود و هست که جامعه ایران را بعنوان يك جامعه سرمایه‌داری معرفی کنند و در نتیجه مبارزه اصلی را بجای استعمار متوجه سرمایه‌داری نمایند. چون بررسی فعالیت‌های فکری و تبلیغاتی و سازمانی استعمار و جریانات سیاسی باصطلاح چپ و ملی زمان نهضت نفت درین باره مستلزم امکانات لازم و فرصت مناسب و هم مستلزم بحث و تحلیل مطول و همه‌جانبه‌ایست باجبار بحث و گفتگو درین زمینه را میگذارم برای فرصت دیگری.

درین سالهای اخیر با ترجمه کتابها و مقالات و مصاحبه‌های روشنفکران بخصوص هنرمندان غربی نوع مبارزه ضد سرمایه‌داری و ضد ماشینیسیم بالا گرفته است. این دسته از روشنفکران اخیر هم بدون حداقل آشنائی با ابتدائی‌ترین مسائل اقتصادی، سیاسی، جامعه‌شناسی و هنری از روی افکار و عقاید روشنفکران و هنرمندان غربی کپی می‌کنند. این‌ها هم بدون آنکه بشرايط خاص جامعه ایران و خصوصیات مرحله تاریخی جوامع سرمایه‌داری غرب آشنائی و ادراکی داشته باشند در ایران همان مسائلی را طرح میکنند که روشنفکران فرانسوی، امریکائی، انگلیسی و آلمانی طرح کرده‌اند، همان حرفهائی را میرنند که آنها در دهان‌شان گذاشته‌اند، از مشکلات و ناراحتی‌هایی صحبت میکنند که آدم خیال میکند این حرفها را دارد از دهان هنرمندان و روشنفکران غربی می‌شنود.

از دردهایی می‌نالند و از مسائلی رنج می‌برند و از مقولاتی صحبت می‌کنند که اصولاً در ایران بآن صورت، واقعیت خارجی ندارد. اینان از درد خیالی و مسائل خیالی و رنج خیالی رنج می‌برند و وقتی کسی در ذهن خودش از مسائل و جریاناتی موهوم و خیالی رنج ببرد معلوم است که حرفها و اداهایش چقدر مسخره و تهوع‌آور خواهد شد.

بجرات می‌گویم روشنفکرانی که دربارهٔ مصائب و مشکلات و خطرات «ماشینیسیم» مقاله و مطلب مینویسند و در ادبیات و هنر داد سخن میدهند و آثار هنری و کتاب‌ها و مقالات غربی را درین باره ترجمه می‌کنند اکثریت همین ماشبنهای گازوئیلی را بجای صنایع بزرگ و غول‌آسا گرفته‌اند و اسرار دارند در مقدمهٔ این ترجمه‌ها و در مقالات جداگانه با فراهم کردن زمینه‌های خیالی و واهی، خواننده را در شرایط عینی و واقعی کتاب هرطور شده قرار دهند و این نوع مسائل و حرف‌ها را بخورد او بدهند. اینان در مقدمهٔ ترجمه‌ها و مقالات خود خوانندهٔ ایرانی را که مسائل غرب و حرفهای نویسندگان و هنرمندان آن برایش وجود خارجی ندارد و بهیچ صورتی برایش مطرح نیست متهم به نفهمی و بی‌شموری و عدم ادراک مینمایند و با کمال وقاحت و بی‌شرمی می‌گویند روشنفکران و مردم ایران احمق و نادانند و از هنر و مسائل فکری تازه چیزی نمی‌فهمند.

بطور کلی این روشنفکران اغلب کتابها و مقالاتی ترجمه می‌کنند و حرفهایی را مطرح مینمایند که خودشان هم از آن سردر نمی‌آورند و توجیه و تفسیرهایی از آنها میکنند که بجای حل مسأله آنرا بیشتر پیچیده‌تر و اسرارآمیزتر مینمایند و بعد هم می‌گویند که اهمیت بعضی از نویسندگان و هنرمندان غربی و کتابهایشان در همین است که آدمهای خیلی خیلی هنرمند و مفسران بزرگ و درجهٔ اول هم در ادراک و شناخت آن در مانند.

آقای شریعتی هم مثل سایرین تحت تأثیر همین تبلیغات و افکار انحرافی قرار گرفته و از ماشینیسیم بعنوان (ارباب کور و کر و خشن و منجمد و غول وحشی) یاد میکنند. آقای شریعتی با تأیید و تبلیغ افکار انحرافی از جریانات انحرافی پیروی کرده بدنبال آن راه نمی‌افتد. ایشان با تبلیغ و نشر اینگونه افکار انحرافی و غلط ذهن نسل جوان را بیش از پیش منحرف مینماید.

آقای شریعتی از کدام «ماشینیسیم» صحبت میکند؟ از کدام «غول وحشی» دانشجویان و مردم را می‌ترساند؟ در تمام خراسان و کرمان و سیستان و بلوچستان ماشینیسیم یعنی چند کارخانهٔ قند. شاید شما باور نکنید که در تمام سیستان و بلوچستان و حتی کرمان يك کارگاه ریختگری وجود ندارد و کارگاههای نجاری و آهنگری از انگشتان دست تجاوز نمیکند.

حدود ۸۰٪ جمعیت ایران را روستائیان تشکیل میدهند که با ابزار کشاورزی بسیار ابتدائی با حداکثر کار و زحمت حداقل تولید را بدست می‌آورند و ۲۰٪ بقیهٔ جمعیت ایران را

شهر نشینانی تشکیل میدهند که اکثریت قریب با اتفاق در کارگاههای کوچک دستی و مشاغل خورده بورژوازی با ابزار کار عقب مانده و شیوه های کهنه خود را سرگرم کرده اند .

در کشوری که صنایعش محدود است بچند کارخانه مصرفی و کارخانه ذوب آهنش با حداکثر حدود یک میلیون تن در دست ساختمان است از «غول وحشی ماشینیسیم» صحبت بمیان آوردن ناشی از بی اطلاعی و دور بودن از واقعیت جامعه و سوء نظر است .

هر کسی که بهر عنوانی و بهر شکلی روشنفکران و مردم را با یک امر واهی یعنی غول وحشی ماشینیسیم بترساند بدون حرف مغرض و خائن است و آب در آسیاب ارتجاع و استعمار میریزد .

آقای شریعتی میگوید «ماشینیسیم» و «بوروکراسی» اروپا میدانند که من چه میگویم هنوز ما این دو ارباب کور و کر و منجمد و خشن و بیرحم را نمی شناسیم .

درینصورت آقای شریعتی شما میدانید که در ایران هنوز صنعت و ماشین بآن معنی اروپا خبری نیست پس چرا مردم را از غول وحشی ماشینیسیم دچار دلهره و ترس میکنید ؟

چه منظوری ازین رعب و وحشت نسل جوان و مردم دارید ؟

چرا مردم را با غول اروپا میترسانید ؟

چرا میگوئید ماشینیسیم غول وحشی و ارباب کور و کر انسان است .

چرا جامعه متمدن را یکپارچه وحشی و جنایتکار و تمدن امروز را یکپارچه فاسد و منحط

معرفی میکنید ؟

جواب همه ی این چراها در نوشته های خود شما وجود دارد برای آنکه شما گذشته را دوست دارید . شما گذشته گرا هستید با صنعت و رشد تکنیک در ایران مخالفید با علوم میانه ای ندارید ، تمدن جدید را منحط میدانید و انسان متمدن امروزی را فاسد و جانی لقب میدهید . شما معنویات و اخلاق را در گذشته جستجوی کنید و معتقدید با تمدن جدید معنویات و اخلاقیات و مذهب و همه چیز از بین میرود .

شما با این حرفها میخواهید جلو رشد صنایع و علوم را در ایران بگیرید و هرطور شده بی میل نیستید که چوب لای چرخ صنعتی شدن ایران بگذارید و تا آنجا که ممکن است حرکت جامعه را بعبقربیا ندازید این سروصداها و جار و جنجالی که روانشناسان و جامعه شناسان و هنرمندان و بطور کلی گروهی از روشنفکران غربی بر سر «ماشینیسیم» راه انداخته اند بمنظور منحرف کردن روشنفکران و مردم اروپا و امریکا از حقیقت است .

بیماریهای روانی ، فقر ، بیکاری ، استثمار ، استعمار ، فساد ، جنایت ، آدمکشی ، جاسوسی ، و هزاران مشکلات و مصائب و مفاصد دیگر هیچکدام ناشی از ماشینیسیم نمیشد . تمام آنها مولود سیستم سرمایه داری و رژیمهای منحط و ارتجاعی است .

ما نباید حرفهای بی راکه گروهی از روزنامه نگاران ، جامعه شناسان ، اقتصاددانان ، روانشناسان ، هنرمندان و روشنفکران غربی تو دهانمان میگذارند بدون مطالعه و تفکر و بررسی صحت و

سقم آن، آنها را تکرار کنیم. آنها کوشش دارند مردم بقبولانند که تمامی بدبختیها، و انحطاطها، مفسد، رذائل اخلاقی، بدیها، زشتیها، جنگها، آدمکشیها، ناشی از تکنیک و علوم است. آیا ما باید این حرفها را قبول کنیم؟

آنها میخواهند نظر مردم را از سیستم ورژیم سرمایه‌داری که مالک ماشین و اداره‌کننده و صاحب اختیار آن است منحرف نمایند آیا ما باید با پذیرش و ترویج این نظریات غلط و انحرافی به آنها کمک کنیم؟

آیا ما بجای روشن کردن اذهان و نشان دادن دشمن حقیقی و سبب اصلی با تأیید آنها باید مردم را گمراه نماییم؟

جوامع سرمایه‌داری غرب با تبلیغات وسیع و دامنه‌داری که بصورت‌های مختلف انجام میگیرد سعی دارند ماشین را بعنوان سبب و عامل فقر، استثمار، استعمار، بیکاری، بیماری، بحران‌های اقتصادی و اجتماعی و تمامی ناراحتی‌ها و انحطاطها و مشکلات معرفی نمایند. سیستم ماشین بواقع دارای چه خصائص و امتیازاتی است و چه نوع امکاناتی در اختیار انسان میگذارد و چه تغییراتی در زندگی ما بوجود میآورد.

الف - ماشین از رنج و زحمت انسان میگذرد.

ب - سطح تولید را بطرز شگفت‌انگیزی بالا میبرد.

پ - تولید را متنوع و هرروز سدها و هزارها نوع کالای جدید تولید میکند.

ج - ساعات کار را تقلیل میدهد.

ح - علوم و دانش بشری را رشد میدهد.

د - تمدن نوینی با خود میآورد:

و - موجب رشد فکری و بسط تمدن میگردد.

ژ - سیستم‌های اجتماعی کهنه و افکار و عقاید ارتجاعی و خرافی را نفی میکند.

ذ - امکانات بیشتری در اختیار طبقات و نیروهای نوین جامعه میگذارد.

ک - بهداشت عمومی را توسعه و تعمیم میدهد.

گ - آموزش و پرورش را اجباری و بسط و توسعه میدهد.

ل - برای زنها فعالیت اقتصادی و کار مادی و مزد مساوی و حقوق اجتماعی و سیاسی

مساوی با مردها فراهم میکند.

م - فرصت بیشتری برای آموزشهای علمی و کارهای هنری و مطالعه و تفریح در اختیار

انسان میگذارد. فکر میکنم همین موارد اساسی برای پی‌بردن با اهمیت ماشین کافی باشد و متوجه

باشیم که ماشین چه امکاناتی در اختیار ما میگذارد و چه تغییراتی در زندگی ما ایجاد میکند

و چگونه زندگی را بطرف تکامل و رشد و ترقی و خیر و برکت سوق میدهد.

آقای شریعتی ضمن معرفی جامعه سرمایه داری بعنوان يك نظام وحشی و مهیب اینطور مینویسد (آن کارگر بیچاره را ندیدید که چگونه در لابلای دنده‌های بیرحم و انسانکش چرخهای ماشین گیر کرد، جان کند و له شد ؟ او سمبل انسانیت این قرن بود و مظهر بزرگی هزاران بارخشن تر و زشت تر از گذشته در این عصر .

آقای شریعتی درین جا هم ضمن دفاع از گذشته و تأیید نظامهای اجتماعی کهنه، جامعه سرمایه داری را يك امر کلی گرفته و بشدت بآن حمله میکند و بایدترین فحش‌ها آنرا توصیف مینماید. آقای شریعتی بعلت گذشته‌گرایی و افکار ارتجاعی کوشش دارد جامعه سرمایه داری را هزاران بارخشن تر و زشت تر و وحشی و مهیب معرفی نماید. ایشان نمیخواهد با ایجاد وحشت و ترساندن نسل جوان و مردم ازین غول وحشی مانع صنعتی شدن و رشد سرمایه داری در ایران گردد ؟

برای شناخت صحیح و علمی نسبت بجامعه سرمایه داری لازم میدانم بعضی جنبه‌های این نظام اجتماعی را معرفی نمایم. در خط سیر حرکت تکاملی جامعه، سیستم سرمایه داری يك مرحله تاریخی است که بانفی فنودالیزم بجای آن در کشورهایمانند انگلستان، فرانسه، هلند، بلژیک، آلمان، ایتالیا و... مستقر شده است. بعد از تسلط استعمار بر کشورهای آسیائی و افریقائی و امریکای لاتین نحوه استقرار سرمایه داری درین کشورها بخاطر شرایط و احوال و شیوه‌های مبارزاتی جداگانه و بعلت تسلط استعمار و فنودالیزم، با آنچه در اروپای غربی انجام گرفته متفاوت است.

بطور کلی استقرار جامعه سرمایه داری چه در غرب و چه در کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره يك مرحله تاریخی نوین و يك گام بطرف ترقی و تکامل است. چرا سرمایه داری مترقی و متکامل است ؟ برای آنکه در سیستم سرمایه داری :

- ۱ - نیروهای تولیدی بطرز غیر قابل تصویری رشد کرده است .
- ۲ - تولید بطرز شگفت انگیزی متنوع و هر روز افزایش مییابد .
- ۳ - رفاه نسبی و عمومی بیشتر شده است .
- ۴ - بیماریهایی مانند وبا، طاعون، مالاریا، آبله و... تقریباً ریشه کن شده است .
- ۵ - طب پیشگیری و بهداشت عمومی و دکتر و بیمارستان و دارو عمومیت بیشتری یافته و از مرگ و میر انسان و درد ورنج او تا حدود بسیار زیادی کاسته است .
- ۶ - تعلیمات عمومی اجباری شده و تقریباً تمامی مردم کشورهای سرمایه داری از حداقل سواد بهره‌مندند .
- ۷ - علوم و دانش بشری درین زمان کوتاه بمراتب خیلی بیشتر از تمامی دوران زندگی انسان توسعه یافته است .

- ۸ - با رشد تکنولوژی و علوم ، انسان بر طبیعت مسلط شده است .
- ۹ - با شناخت پدیده‌های اجتماعی . انسان در جهت رهبری و اداره و تسلط بر جامعه بموقعیتهای بسیار مهم و شایانی رسیده است .
- ۱۰ - از رنج و زحمت انسان کاسته شده و فرصتهای بیشتری در اختیار او قرار گرفته است .
- ۱۱ - حقوق اقتصادی ، اجتماعی ، سیاسی ، فرهنگی انسان گسترش یافته است .
- ۱۲ - آزادیهای فکری و عقیدتی ، مذهبی ، صنفی ، سیاسی ، اجتماعی و بطور کلی آزادیهای انسان تا حدودی تأمین و توسعه یافته است .
- ۱۳ - طبقات محکوم و مخالف ، امکانات بیشتری برای بهتر کردن و تغییر دادن زندگی و کسب قدرت بدست آورده‌اند . من اگر بخواهم امتیازات و کارهای شگرفی که سرمایه داری انجام داده است منظم کنم و حق مطلب را ادا نمایم لازم است کتابی جداگانه نوشته شود . کافی است شما آقای شریعتی یک نگاه سطحی بدور و بر خودتان از دانشکده تا خانه بیا نندازید تا ببینید که آنچه دارید تمام محصول سرمایه داری است .
- لباس ظریف و شیک شما ، ماشین شما ، آرایش مویتان ، سلامتتان ، استحمام هر روزه یا هفته شما ، شهر شما و خیابان و اسفالت خانه تا دانشکده شما ، کرد و شیر پاستوریزه و ناهار و شامی که بانفت و گاز تهیه میشود صندلی و مبلی که روی آن می‌نشینید و برقی که از آن استفاده می‌کنید و رادیو و تلفن و خودکار و خودنویس شما تماماً محصول سرمایه داری است .
- ساختمان دانشکده و شرفاژ و برق آن و کاغذ و چاپ و وجود دانشکده و تحصیلات شما و زبان خارجی شما و آشنائی شما با شخصیت‌های غربی و کتابهای آنها همه محصول سرمایه داری میباشد .
- من درین جا سرمایه داری را کلی در نظر گرفته‌ام ، در حالیکه سرمایه داری قبل از رسیدن بقدرت و بعد از گرفتن حکومت تا رسیدن بامپریالیسم بعلت رشد نیروهای تولیدی و اقتصادیات و بسط آزادیهای اقتصادی ، سیاسی ، اجتماعی و گسترش علوم و فرهنگ و دانش بشری و مخالفت با زندگی کهنه و میراث گذشته و مبارزه بانیروهای عقب مانده و مرتجع از هر لحاظ انقلابی و مترقی است .
- بنا بر این باید کلی بافی را کنار بگذاریم و سرمایه داری را در مراحل مختلف در نظر بگیریم و سرمایه داری را فقط امپریالیسم غربی معرفی نکنیم . ما باید سرمایه داری را در شرایط و احوال خاص کشورهای مختلف بررسی کنیم و در مورد کشور خودمان باید بجای الگو سازی و کپی کردن از جامعه غربی بدنبال شناخت شرایط و احوال جامعه ایران باشیم و ببینیم که سرمایه داری در ایران اکنون در چه شرایطی است ، چه وضعی دارد ، موقعیت آن چگونه است ، جنبه های مترقی آن چیست و جنبه های ارتجاعی آن کدام است .
- امکانات سرمایه داری ایران تا چه حدی است ، نیروهای موافق و مخالف کدامند ، چه

نیروهای خارجی و داخلی بارشد آن مخالفند و جلوش را سد میکنند و چه نیروهای در داخل و خارج برشد و پیشرفت آن کمک میدهند و ععل مخالفت و جلو گیری و موافقت و کمک نیروهای داخلی و خارجی کدامند .

این نوع مسائل باید بخوبی از طریق مطالعه و بررسی علمی جامعه ایران جل و روشن شود تا سمتی که بطرف ترقی و تکامل و پیشرفت و پیروزی است انتخاب گردد .

بواقع آیا رشد صنعت و سرمایه داری در ایران بسود کشورماست یا بزبان آن ؟  
خط سیر حکومت سرمایه داری بکدام سمت است و سرمایه داری ایران چگونه سرمایه داری است . آیا باید سرمایه داری را در ایران تأیید و کمک نمود یا برعکس باید با آن مخالفت و مبارزه کرد . خودم را میگویم من در شرایط موجود با صنعتی شدن ایران و استقرار و تحکیم صنایع سنگین و رشد سرمایه داری بویژه سرمایه داری ملی کاملاً موافقم و آنرا گامی بجلو و در جهت ترقی و پیشرفت و پیروزی می بینم . با توجه به جنبه های مترقی و امتیازات و پیشرفتهای مهم و اساسی سرمایه داری نسبت بجوامع گذشته و آزادیهای مختلفی که طبقه کارگر در زمینه های اقتصادی ، سیاسی و اجتماعی کسب میکند بهتر پی میبریم که نظر آقای شریعتی مبتنی بر اینکه کارگری که در لابلای دنده های بیرحم و انسانکش چرخهای ماشین گیر کرد جان کند و له شد سبیل انسانیت این قرن، بود و مظهر بردگی هزاران بارخشن تر و زشت تر از گذشته درین عصر تا چه حدی بی اساس و مغرضانه و عاری از حقیقت است .

شما آقای شریعتی برده ای که از تمامی حقوق محروم است و زندگی اش بمراتب پایین تر و بدتر از یک حیوان قرار دارد چگونه با زندگی کارگر مقایسه میکنید و بعد هم میگوئید هزاران بارخشن تر و زشت تر از گذشته است .

مگر نمیدانید که برده دار حق داشت برده را بکشد ، بسوزاند ، کتک بزند ، زندان کند و بفروشد ؟

مگر نمیدانید که برده حق ازدواج ، حق فرزند ، حق سکونت ، حق تملک حتی بر جان خود را نداشت ؟

مگر نمیدانید که در دوره بردگی اصولاً استثمار و بیگاری مطرح نیست . برده تا جان و توانائی داشت میبایست آنقدر برای صاحبش کار کند تا بمیرد ؟

در صورتیکه کارگر در جامعه سرمایه داری از تمام حقوقی که برده و رعیت محروم است بهره مند است و سرمایه دار فقط میتواند او را استثمار کند .

**علی اکبر اکبری**

## بحران و تضعیف فرانک

بحران خصیصه «خاصیت جامعه سرمایه داری است که بطور متناوب بصورت‌های «بحران پولی»، «بیکاری»، «اضافه تولید»، «تقلیل دستمردها»، «عدم تعادل صادرات و واردات»، تجلی مینماید.

بعضی‌ها فکر میکنند مشخصه بحران اقتصادی سرمایه‌داری فقط «اضافه تولید» است که بصورت تعطیل کارخانه‌ها و معدوم کردن کالاها و تقلیل دستمزدها و توسعه بیکاری و بالاخره بسقوط بانکها و بازرگانان می‌انجامد و چون بعد از بحران وحشتناک ۱۹۲۹، جهان سرمایه داری باچنان بحران سهمگین و عالم گیر روبرو نشده، اینطور اظهار نظر میکنند که جهان سرمایه‌داری توانسته است خود را از بحران و ورشکستگی خلاص کند.

درست است که بعد از بحران ۲۹ چنان بحرانی با آن وسعت و مصائب و بدبختیهایش پیش نیامده ولیکن «بیکاری»، «بحرانهای مالی»، «تقلیل دستمزدها»، «معدوم کردن و بلاعوض فروختن کالاها»، «تعطیل و محدود کردن کارخانه‌ها و سرمایه‌گذاری‌ها»، «تبدیل صنایع تولیدی و مصرفی به صنایع جنگی»، «تضعیف دلار، لیره، مارک و...» و برای انداختن جنگهای منطقه‌ای و ایجاد مراکز بحرانی و جنگی هر یک مظاهر و نشانه‌های بحرانهای اقتصادی است که جهان غرب با آن روبرو میباشد و از هر يك بعنوان راه‌حلهای موقتی و تسکین دهنده‌ای استفاده میکند.

با آنکه جهان سرمایه‌داری از راه‌حلهای موقتی و تسکین دهنده از تشدید و عمومیت بحران بطور موقت جلوگیری مینماید اما از آنجا که بحران ذاتی جامعه سرمایه داری است هیچ‌وقت بیک راه حل قطعی و حل مسأله بحران توفیق نمی‌یابند.

بدون شك سرمایه‌داری با وقوع هر بحران و جریانات و حوادث گوناگون اقتصادی و سیاسی، تجارب و راه‌حلهایی هر چند موقتی و کم‌اثر کسب کرده است و امروز با استفاده از این تجارب و با توجه به بحرانهای فاجعه‌آوری که تا بحران ۳۲ - ۱۹۲۹ ادامه یافت با کوشش و ساعی جمعی (ضمن رقابتهایی که دارند) سعی میکنند از تشدید بحران و عمومیت آن جلوگیری نمایند.

ولی این نوع همکاریها و مساعدتهای جمعی و راه‌حلهای موقتی بدان معنی نیست که بحران در جهان غرب تمام شده و سرمایه داری توانسته است گریبان خود را از دست آن خلاص نماید.



بحرانهای اقتصادی و در نتیجه سیاسی جامعه سرمایه داری معلول تضاد بین نیروهای تولیدی و مناسبات تولیدی است که تضاد بین تولید و مصرف و تضاد بین کارگر و سرمایه دار و بین سرمایه و کار مشکل‌های دیگر همین تضاد میباشد .

حل مسأله بحران بستگی بحل تضاد بین نیروهای تولیدی و مناسبات تولیدی دارد و چون سرمایه داری قادر بحل این تضاد نیست اجباراً نمیتواند از بحرانها و عواقب فاجعه‌آور آن جلوگیری نماید .

براستی اهمیت تضاد بین نیروهای تولیدی و مناسبات تولیدی در کجاست و چرا سرمایه داری نمیتواند آنرا حل و فصل نماید ؟

بین نیروهای تولیدی (وسائل تولید با اضافه نیروی کار) و مناسبات تولیدی (رابطه‌ای که بین کارگر و سرمایه دار در اقتصاد سرمایه داری وجود دارد) تضاد است . باین معنی که نیروهای تولیدی میخواهند مرتب رشد و تکامل یا بند ولی مناسبات تولیدی جلورشد نیروهای تولیدی را میگیرند یعنی این که از دو طرف رابطه تولیدی (سرمایه دار و کارگر) طبقه کارگر بعلت منافع و راحتی و پیشرفتش موافق رشد و تکامل نیروهای تولیدی است در حالیکه طبقه سرمایه دار چون منافعتش و حیاتش در حفظ مناسبات موجود است مخالف رشد و تکامل نیروهای تولیدی است .

کارگران با نو شدن ماشینها و رشد تکنولوژی و بسط تولید موافقتند زیرا که بانو شدن و خودکار شدن ماشینها از زحمت و رنج کارگران کاسته میگردد و ساعات کار آنها تقلیل پیدا میکند و با تولید بیشتر امکانات زندگی وسیع و ترقی مییابد و شرایط زندگی زحمتکشان بهتر میشود و همچنین زمینه برای پایان دادن به بهره کشی انسان فراهم میگردد .

در صورتیکه سرمایه داران با نو شدن و خودکار شدن وسائل تولیدی مخالفند زیرا نو شدن و تغییر و تکامل ماشینها و وسائل تولید با اشکالات و تناقضاتی که ایجاد میکند در شرایط و زمان خاصی بود آنان نمیشود .

بارشد و تکامل بر وسائل تولید ، بمیزان تولید نسبت بقبل بمراتب افزوده میشود و همین افزایش تولید در حالیکه برای آن عده از سرمایه دارانی که قبل از دیگران از وسائل تولیدی نوین استفاده میکنند سود بیشتری نصیب آنان مینماید ولی وقتی عمومیت پیدا کرد . اولاً سودی که ناشی از نبودن و برتری وسائل تولیدی است از بین میرود ثانیاً موجب بحران میگردد . بارشد و تکامل وسائل تولید و عمومیت یافتن آن سطح تولید بالا میرود این اضافه تولیدی که در نتیجه رشد و بسط نیروهای تولیدی بدست میآید ، احتیاج بیک بازار جدیدی دارد که آنرا مصرف نماید ولیکن مصرف در مقابل تولید اضافی تازه ثابت میماند و حداکثر به نسبت کمی که هیچوجه تناسبی بین تولید و مصرف نمیشود ترقی میکند . باین ترتیب بازار مصرف تقریباً ثابت میماند در حالی که تولید روز بروز افزایش مییابد . این تولید اضافی بدون بازار

موجب بحران اقتصادی میگردد .

سرمایه داری برای خروج از بحران و متعادل کردن تولید و مصرف برای حل‌های ارتجاعی و غیر علمی و ضد انسانی متوسل میشود. نه تنها جلورشد نیروهای تولیدی را میگیرد بلکه تقلیل دادن مرزها و تعطیل بخشی از کارخانه و تعطیل نمودن بعضی کارخانه ها و معدوم کردن کالاها و تبدیل صنایع تولیدی و مصرفی بصنایع جنگی برای متعادل نمودن تولید و مصرف ، سطح تولید را پائین میآورد چرا سرمایه داران بجای پائین آوردن سطح تولید ، سطح مصرف را بالا نمیبرند ؟

برای آنکه بالا بردن سطح مصرف بسود سرمایه داران نیست و منافع سرمایه داری اجازه نمیدهد که سطح مصرف از یک حد معینی ترقی نماید . اگر قرار باشد سرمایه داران برای مصرف و فروش اضافه تولید ، سود حاصل از اضافه تولید را در اختیار کارگران و کارمندان (مصرف کنندگان) بگذارند دیگر سودی برای آنها باقی نخواهد ماند .

باین ترتیب سرمایه داران بانو کردن وسائل تولید و بسط و توسعه آن بخصوص با ثابت نگهداشتن ساعات کار و دستمزدها سود هنگفتی که ناشی از اضافه تولید است بدست میآورند که اگر بخواهند تولید اضافه مصرف شود و نیروهای تولیدی مرتب رشد و تکامل پیدا کنند باید :

۱ - سود حاصل را بین صاحبان اصلی آن یعنی کارگران و کارمندان بصورت مزد و حقوق تقسیم نمایند .

۲ - ساعات کار را تقلیل دهند .

۳ - از استثمار و غارت کشورهای آسیا و آفریقا و امریکای لاتین دست بردارند .

سرمایه داران نه تنها این اعمال را انجام نمیدهند بلکه بخاطر منافی که دارند درست عکس آن عمل میکنند بطوریکه :

۱ - مرزها را تقلیل میدهند .

۲ - ساعات کار را افزایش میدهند .

۳ - استثمار و غارت آسیا و آفریقا و امریکای لاتین را تشدید میکنند .

۴ - برای تصاحب بازارهای تازه و تجدید تقسیم بازارها ، بین خود بر قایتها و معیارزات

خونین متوسل میشوند .

استثمار کارگران و غارت آسیا ، آفریقا ، امریکای لاتین جزء ذات و مشخصات سرمایه داریست اگر سرمایه داری بخواهد برنامه‌ها و راه حل‌های اول را که بسود کارگران و کشورهای این قاره هاست عمل کند دیگر سرمایه داری نیست .

باین جهت سرمایه داری ، غرب در تمام طول حیاتش در همه جا باستقبال بحرانهای اقتصادی رفته و بحرانها را که ذاتی سرمایه داریست پذیرفته است و در سخت ترین شرایط و بحرانی ترین بحرانهای اقتصادی مثل بحران سال ۲۹ و جنگ دوم ، راه دوم یعنی بحران را

قبول کرده است .

\* \* \*

همانطوریکه بحث شد بحران بصورت‌های مختلفی در جامعه سرمایه‌داری ظاهر میشود که بحران پولی که سال قبل با تضعیف لیره انگلیس و اخیراً با تضعیف فرانک فرانسه انجام گرفت یکی از اشکال آن است .

چرا فرانسه با بحران اقتصادی روبرو شد و چرا فرانک فرانسه تضعیف گردید ؟  
عامل مالی و مفسرین اقتصادی و سیاسی عامل اساسی بحران اقتصادی فرانسه را جنبش ماه مه ۱۹۶۸ ذکر میکنند و میگویند اعتصابات کارگران و تعطیل کارخانه‌ها و سازمانهای اقتصادی ، اداری ، فرهنگی و دانشگاهی و فلج شدن زندگی در پاریس و اغلب شهرها ، اقتصاد فرانسه را بحرانی نمود و چنان ضرباتی بر پیکر اقتصاد و حیثیت اقتصادی و سیاسی فرانسه وارد آورد که دو گل هم بالای و گراف‌هایی که از سلامت اقتصاد فرانسه و وضع پولی و تثبیت قیمتها و توازن ارزی و استحکام طلا و قدرت فرانک میزد و با همه برنامه‌های ترمیمی که در باره جلوگیری از سقوط فرانک انجام گرفت ، سرانجام دولت مجبور به تضعیف فرانک گردید .  
جنبش ماه مه و نتایجی که به آن مترتب است مورد قبول است و شکی نیست که جنبش ماه مه در عدم تعادل بازرگانی و تقلیل ذخایر طلا و کاهش ذخایر ارزی و بدهکاری فرانسه و فرار سرمایه‌ها و ترقی قیمتها و تشدید بیکاری و سقوط فرانک و سرانجام تضعیف آن نقش درجه اول داشته است .

اگر جنبش ماه مه را بعنوان عامل پریشانی اقتصادی و بحران پولی و تضعیف فرانک بپذیریم این سؤال مطرح میشود که عامل جنبش ماه مه چه میتواند باشد ؟  
جنبش ماه مه برعکس اکثر جنبش‌های کارگران و روشنفکران فرانسه محدود با اضافه دستمزد و بهتر کردن وضع آموزشی نشد ، بلکه لب تیز حمله جنبش و جهت اصلی آن متوجه سقوط سرمایه داری و جایگزین نمودن سیستم اجتماعی دیگری بود .

علت پیروزی دو گل که اکثریت بسیار ناچیزی قبل از جنبش ماه مه در مجلس داشت ترس و وحشت خرد بورژوازی از شعارهای اساسی جنبش ماه مه بود ، که برای حفظ و حراست نظام موجود سرعت خود را بنامن دو گل انداخت و دو گل با آراء خرده بورژوازی توانست اکثریت کرسی‌های پارلمان را بدست آورد .

اگرچه حوادث داء مه سرانجام از نظر سیاسی بسود سرمایه داری و استحکام موقت موقعیت دو گل تمام شد ولی از نظر اقتصادی با زیانها و شکستهای بزرگ و مهمی که سرانجام منجر به تشدید بحران و تضعیف فرانک گردید مواجه شد .

قبل از جنبش ماه مه یعنی سال ۱۹۶۷ علائم و نشانه‌های بحران که منتهی به جنبش ماه مه ۱۹۶۸ شد بصورت تورم مالی و افزایش قیمت‌ها و درخواست اضافه دستمزد وجود داشت

ورق‌بتهای بازرگانی اقتصادی آلمان، انگلیس، ژاپن، آمریکا صادرات و اقتصاد فرانسه را در صحنه جهانی مورد حمله و مخاطره قرار داده بود.

بعد از آغاز و آشکار شدن سیاست ضد امریکائی دوگل، امریکا با همه‌ی اشکالات و گرفتاریهای داخلی و خارجی باشیوه‌های اقتصادی فرانسه را زیر فشار گذاشت و فرانسه که بعد از جنگ جهانی تا حدود زیادی تحت تأثیر و نفوذ سرمایه‌های امریکائی است نمیتوانست فشار امریکا را بر اقتصاد خود هر چند هم که محدود و موقتی باشد، بدون تأثیر و نندیده بگیرد. در عین حال برنامه‌ها و تصمیمات محدود کننده امریکا که بصورت تقلیل سرمایه‌گذاری خارجی و محدود کردن وام‌ها و کمکیهای بلاعوض و ترقی حقوق گمرکی و افزایش ربح پول بمنظور ترمیم اوضاع داخلی و جلوگیری از سقوط دلار بمورد اجرا گذاشت، تا آنجا که با اقتصاد فرانسه مربوط میشد به بحران فرانسه کمک نمود.

بنا بر این قبل از آنکه جنبش ماه مه آغاز شود و بحران را تشدید نماید شرایط برای بحران آماده شده بود و علائم و مظاهر آن بخصوص از سال ۴۷ کاملاً چشم‌گیر بود و همین شرایط مساعد بود که زمینه را برای جنبش ماه مه فراهم نمود. بحران مالی و سقوط لیره انگلیس و آشفتگی‌های مالی و اقتصادی امریکا بحران مالی و سقوط فرانک را جلو انداخت و همزمان شدن بحران پولی فرانسه با بحران و آشفتگی‌های انگلیس و امریکا مانع از آن شد که برنامه‌های ترمیمی و لجاجتها و لاف و گراف‌های دوگل بتواند جلو تشدید و سرانجام بحران و سقوط فرانک را بگیرد.

از طرفی جنبش ماه مه خود نشانه و مبین بحرانی بود که فرانسه با آن روبرو بود سرمایه‌داران و دولت فرانسه که از کم و کیف و نشانه‌ها و علائم ظهور آن قبلاً آگاه بودند با مخالفت و مقابله با جنبش ماه مه بجای آنکه از پیشرفت و رشد آن جلوگیری نمایند، برعکس بر شد و تکامل و موجودیت آن کمک نمودند و بحران را بدست خود پیش انداختند. قبل از جنبش ماه مه و حتی یکسال قبل از آن همه چیز حاکی از قوام و استحکام وضع اقتصادی و استحکام فرانک و رشد اقتصادی و رشد سرمایه‌گذاری و افزایش ذخایر طلا و موازنه پرداخت و افزایش درآمدهای ارزی فرانسه است.

رشد و ترقی اقتصادی فرانسه تا قبل از آغاز بحران و جنبش ماه مه و تضعیف فرانک با آغاز ریاست جمهوری دوگل آغاز شد، دوگل با کاهش هزینه‌های جنگی فرانسه در الجزایر و هند و چین و حل مسأله الجزایر و عقب نشینی از هند و چین و بر طرف کردن گرفتاریهای فرانسه در آفریقا و خاورمیانه عربی، نه تنها از نظر سیاسی برای فرانسه کسب اعتبار و حیثیت کرد. بلکه با کاهش هزینه‌های جنگی الجزایر و هند و چین از مصرف سرمایه‌های زیادی که بیهوده تلف میشد بسود سرمایه‌گذاریهای داخلی و خارجی استفاده نمود. دوگل نه تنها از ائتلاف سرمایه‌هایی که در راه جنگ بکار میرفت جلوگیری کرد بلکه با ارتباط اقتصادی و سیاسی با الجزایر منافع زیادی را از این کشور سرازیر فرانسه نمود و همینطور مراکش و تونس

که در شرایط جنگ الجزایر مجبور بدفاع و حمایت از الجزایر بودند با عادی شدن وضع الجزایر و فرانسه ، روابط اقتصادی و سیاسی این دو کشور با فرانسه بهبود یافت و موقعیت اقتصادی فرانسه درین دو کشور مستحکم تر گردید .

پایان جنگ الجزایر آغاز يك رابطه سیاسی و اقتصادی با کشورهای عرب بویژه جمهوریهای ملی و ترقی برای فرانسه محسوب میشود .

دو گل با پایان دادن بجنگ الجزایر و سیاست عاقلانه‌ای که در بعضی مستعمرات فرانسه در افریقا در پیش گرفت و بخصوص با نزدیک شدن بناسیونالیسم عرب و حمایت از بعضی جنبشهای استقلال طلبانه رعایت و پشتیبانی از نهضت‌های ضد استعماری ملت‌های هندوچین و عدم هماهنگی و حتی مخالفت با سیاست امریکا و انگلیس در مناطقی و مواقعی که بسود فرانسه است توانست در مدت کوتاهی برای فرانسه اعتبار سیاسی و منافع اقتصادی کسب نماید .

دو گل با پایان دادن بجنگ الجزایر و تأیید جنبش نهضت ضد استعماری مردم هندوچین و نزدیک شدن بکشورهای آسیا ، افریقا و امریکای لاتین و انتخاب سیاستی مستقل از امریکا و انگلیس زمینه را برای برنامه‌های سیاسی و اقتصادی در داخل فرانسه و بسط فعالیت‌های اقتصادی فرانسه با بازار مشترک فراهم نمود .

مجموعه شرایط سیاسی و اقتصادی دوره ریاست جمهوری دو گل موجبات و امکانات رشد اقتصادی را مهیا کرد درین مدت تولید و سرمایه‌گذاری افزایش یافت ، بمیزان صادرات افزوده شد و در آمد ارزی بالارفت و بر ذخایر طلا و اعتبار فرانک افزوده گردید و فرانک بخصوص بعد از تزلزل دلار و تضعیف لیره بمنوان پولی محکم و مورد اعتماد جای خود را در صحنه بازرگانی جهان باز کرد .

دو گل بر اساس اقتصاد رو بر شد و استحکام موقعیت فرانک و ذخایر طلا ی فرانسه از نزدیکی و همکاری و تأیید برنامه‌های اقتصادی و سیاسی امریکا در مواقعی که امکانات اجازه میداد سر باز زد و از ورود انگلیس بی‌بازار مشترک با قدرت جلوگیری نمود . دو گل بموقعیت اقتصادی فرانسه و قدرت فرانک بحدی اطمینان داشت و به برنامه‌ها و دستورالعمل‌های خود چنان غره شده بود که برخلاف نظر محافظان اقتصادی و سیاسی فرانسه و جهان غرب بعد از جنبش ماه مه از تضعیف فرانک امتناع نمود و در مورد يك مسأله اقتصادی و علمی لجاجت و سرسختی‌های نظامی از خود نشان داد تا آنکه سرانجام اوضاع اقتصادی و سیاسی فرانسه چنان آشفته و طوفانی شد که هم دو گل را کنار گذاشت و هم فرانک تضعیف شد .

بهر حال دوره رونق و رشد فرانسه که از سال ۱۹۶۱ شروع شد تا سال ۱۹۶۷ ادامه پیدا کرد و بحران که در دل این رونق و رشد اقتصادی رشد و نمو مینمود از سال ۱۹۶۷ بصورت افزایش قیمت‌ها و بالارفتن هزینه زندگی و بیکاری و کاهش صادرات تجلی نمود و بقدری سریع پیش رفت که بعد از زمان بسیار کوتاهی منجر به جنبش ماه مه گردید .

اصولاً در جامعه سرمایه داری، رونق بدون بحران مفهومی ندارد ، رونق و رشد اقتصادی

بعد از بحرانی است که هر چند سال یکمرتبه که دوره رونق است آغاز میشود و بعد از هر رونق بحرانی پیش میآید که بعد از هر بحران دومرتبه نوبت رونق است و این دور رونق و بحران مرتب در جامعه سرمایه‌داری حاکم است .

اقتصاد سرمایه‌داری توسط تولیدکنندگان و بازرگانان و بانکداران خصوصی اداره و رهبری میشود . هر کس در رقابت با دیگری بدون یک نقش و برنامه کلی و عمومی در سطح تمام جامعه و بدون آنکه از وضع بازار و شرایط اقتصادی و تغییر و تحولاتی که در داخل و خارج در حال تکوین و انجام است اطلاعی داشته باشد به تولید و امور بازرگانی و کسب اعتبار و دریافت وام و دیگر فعالیتهای اقتصادی بپردازد .

بنابراین چون در جامعه سرمایه‌داری کار طبق یک نقشه و برنامه بررسی شده انجام نمیگیرد و چون تولید بر اساس احتیاجات جامعه رهبری نمی‌شود در عین حال هر کس به تنهایی بسود و منافع خصوصی خود فکر میکند اجباراً بحران‌ها علی‌رغم همه‌ی راه‌حلهای موقتی ، امریست اجتناب‌ناپذیر که مرتب هر چند سال یکبار پیش میآید .

جهان غرب در موقع رونق اقتصادی سود حاصل از استثمار کارگران و زحمتکشان و غارت آسیا و آفریقا و امریکای لاتین را بحساب سرمایه‌های خود اضافه میکند و در زمان بحران راه - حلهایی انتخاب میکند که تماماً بزیان کارگران و زحمتکشان غرب و غارت آسیا ، آفریقا و امریکای لاتین است .

بهر صورت چه در رونق و چه در بحران کارگران و زحمتکشان کشورهای سرمایه‌داری غرب و ملتهای آسیا ، آفریقا و امریکای لاتین بسود سرمایه‌داران ، مورد استثمار و غارت قرار میگیرند و تا موقعیکه استثمار کارگران کشور خودی و غارت این قاره‌ها وجود دارد سرمایه‌داری بحرانهای اقتصادی را که بصورت‌های مختلف پیش میآید بزیان اینها و بسود خود سروصورتی داده و بحیات خود ادامه میدهد .

با توسعه و گسترش مبارزه کارگران در محدود کردن و محو استثمار و مبارزه استقلال - طلبانه کشورهای آسیا ، آفریقا و امریکای لاتین بمنظور کوتاه کردن دست استعمار و خاتمه دادن بفارت جهان غرب ، بحرانهای اقتصادی سرمایه‌داری تشدید شده و نجات سرمایه‌داری مشکل‌تر و وخیم‌تر خواهد شد و با هر پیروزی تازه‌ای که کارگران کسب میکنند و با استقلال هر کشور آسیائی ، آفریقائی و امریکائی عرصه بر سرمایه‌داران تنگ‌تر گردیده و آنرا در سرایشب احتضار و مرگ سوق خواهد داد .

حالا ببینیم تضعیف فرانک چه نتایجی ببار میآورد و کدام طبقات و نیروهای داخلی و خارجی از تضعیف پون فرانسه سود یا زیان می‌بینند ؟

۱۰ - قروض فرانسه کاهش و طلب‌های آن افزایش یافت: آن قسمت از بدهی فرانسه که با فرانک قابل پرداخت است کاهش یافت و دولت و سرمایه‌داری خصوصی فرانسه بدهی قابل پرداخت به فرانک را با فرانکی بپردازد که ۱۲٪ از ارزش آن کاسته شده و این کاهش ارزش

بسود فرانسه و بزبان طلبکارها تمام میشود .

هربازرگان و بانك یا مؤسسه اقتصادی یا دولتی که طلب خود را بفرانك وصول کند باید آنرا باقیمت کمتری نسبت بقیمت سابق فرانك بفروشد . مثلاً اگر يك بازرگان ایرانی ۱۰۰ فرانك ازبازرگان فرانسوی طلبکار باشد ازدریافت طلب خود بافرانك جدید تقریباً ۲۰۰ ریال زیان میکند (فرانك قدیم را ۱۵ ریال فرانك جدید را ۱۳ ریال فرض کردیم) . باین معنی که ۱۰۰ فرانك سابق ازقرار هرفرانك ۱۵ ریال ۱۵۰۰ ریال میشد و ۱۰۰ فرانك جدید ازقرار هرفرانك ۱۳ ریال ، ۱۳۰۰ ریال میشود . و ۲۰۰ ریال تفاوت قیمت زیانی است که تاجر ایرانی ازتضعیف فرانك متحمل میشود .

اینطور بنظر میرسد که زیان تضعیف فرانك فقط متوجه کشورهایایی است که با تضعیف فرانك ، ارزش برابری پول خود را با فرانك کاهش داده اند و کشورهایایی که ازکاهش نرخ پول خود امتناع نموده اند زیانی نخواهند دید .

فرض کنید دولت ایران بجای کاهش قیمت ریالی فرانك از ۱۵ ریال به ۱۳ ریال همان قیمت سابق (۱۵ ریال) را حفظ میکرد و ازکاهش قیمت امتناع مینمود . درینصورت آیا دولت و بازرگانان و بانكدارانی که فرانك از فرانسه طلبکارند زیان می کردند یا خیر ؟

در صورتیکه دولت ایران نرخ فرانك را به ۱۵ ریال رسماً اعلام میکرد نرخ فرانك با ۱۵ ریال تسمیر و معامله نخواهد شد زیرا نرخ فرانك در بازار آزاد در حدود ۱۲٪ که بیول ایران تقریباً ۲ ریال میشود تنزل خواهد کرد و عملاً قیمت فرانك حدود ۱۳ ریال کاهش خواهد یافت .

بنابراین اگر چه دولت با تثبیت نرخ فرانك به ۱۵ ریال زیانهایی را متحمل میشد ولی نرخ فرانك در بازار آزاد حدود همان ۱۳ ریال نوسان میکرد و با اشکالاتی که پیش میآمد از زیان دولت و سرمایه داری خصوصی چیزی کاسته نمی شد .

دولتهایی که از کاهش نرخ پول خود نسبت به کاهش فرانك خودداری کرده اند میخواهند باین وسیله جلو واردات فرانسه را بخصوص بعد از تضعیف سد نمایند و تسمیر و معامله با فرانك را هر چه ممکن است محدود کنند و از زیانی که از وصول طلبهای خود بفرانك بدست میآورند بکاهند و تا آنجا که ممکن است ارزش و اعتبار پول فرانسه را پائین بیاورند .

اگر چه فرانسه در پرداخت قروض خود از تفاوت کاهش فرانك سود فراوانی خواهد کرد ولی از دریافت طلبهای خود زیان خواهد دید .

کشورهای بدهکار فرانسه چه آنهایی که ارزش پول خود را کاهش داده اند و چه آنهایی که ارزش برابری با فرانك را ثابت نگه داشته اند در پرداخت طلب فرانسه استفاده خواهند کرد . مثلاً اگر بازرگان ایرانی ۱۰۰ فرانك بتاجر فرانسوی بدهکار باشد خرید ۱۰۰ فرانك سابق ازقرار هرفرانك ۱۵ ریال ۱۵۰۰ ریال میشد در صورتیکه قیمت فرانك فعلی از قرار

هر فرانك ۱۳ ریال ۱۳۰۰ ریال میشود، ۲۰۰ ریال تفاوت قیمت بسود بازرگان بدهکار است که از تضعیف فرانك و برابری قیمت آن استفاده مینماید .

۲- افزایش صادرات فرانسه: اگر ارزش پول هر کشوری را بر اساس مقدار طلای محتوی آن در نظر بگیریم تضعیف فرانك باین معنی است که فرانسه محتوی طلای فرانك را از ۱۸۰ میلی گرم به ۱۶۰ میلیگرم کاهش داده است یعنی يك فرانك سابق برابر بود با ۱۸۰ میلیگرم طلا و فرانك فعلی با ۱۶۰ میلی گرم .

از قدرت خرید فرانك به نسبت سابق ۲۰ گرم طلا کاسته شده و در برابری با پولهای دیگر در صورتیکه ارزش پول هر کشور را بر اساس مقدار طلای محتوی آن در نظر بگیریم از قیمت فرانك بهمین نسبت کاهش طلا کاسته شده است .

بنابراین ارزش پول فرانسه نسبت به طلا و پول کشورهای دیگر عملاً تنزل نموده است و بر اساس همین کاهش ارزش فرانك است که بعضی کشورها با اندازه ۲۰ میلی گرم طلا یا ۱۲٪ کاهش فرانك ، برابری نرخ پول خود را با فرانك پائین آوردند . مثلاً قیمت هر فرانك به پول ما پانزده ریال بود که با احتساب ۱۲٪ کاهش فرانك به ۱۳ ریال تنزل پیدا کرد .

با کاهش قیمت فرانك کشورهای به نسبت کاهش فرانك پول خود را کاهش داده و با فرانك جدید برابر نمودند و کشورهای هم از کاهش پول خود خودداری نمودند . اگرچه کشورهای بملل اقتصادی از کاهش پول بطور رسمی امتناع کردند ولی قدر مسلم این است که ارزش فرانك نسبت بیول این دسته از کشورها هم تنزل نموده و در بازار آزاد با قیمت کمتری معامله خواهد شد .

تضعیف فرانك صادرات فرانسه را افزایش خواهد داد زیرا هر کشوری بویژه آنهایی که برابری پول خود را رسماً با فرانك کاهش داده اند کالاهای فرانسه را میتوانند با فرانك کمتری نسبت بقبل خریداری نمایند .

مثلاً بازرگان ایرانی اگر کالای معینی را باده فرانك و برابر با پول ایران از قرار هر فرانك ۱۵ ریال با ۱۵۰ ریال خریداری میکرد حالا بعلت تنزل فرانك از ۱۵ ریال به ۱۳ ریال خریداری مینماید .

باین ترتیب قیمت کالاهای فرانسوی نسبت بکالاهای مشابه کشورهای دیگر تنزل یافته و در رقابت با کالاهای دیگر بملت پائین آمدن قیمت ، فروش آن بالا خواهد رفت اگر این يك مورد را در سطح بازرگانی بالا ببریم هلت و چگونگی افزایش صادرات فرانسه روشن خواهد شد .

با افزایش صادرات فعالیتهای اقتصادی رونق میگیرد ، سطح تولید بالاسیرود و بیکاری



کمتر و درآمد ملی افزایش مییابد با توسعه صادرات ، فرانسه ارز بیشتری بدست میآورد و موقعیت ضعف فرانک بعد از این تضعیف بهتر و استحکام خواهد یافت و اگر برنامه‌هایی که مورد نظر موافقین تضعیف فرانک و خروج از بحران بوده عملی شود . ( که نمی‌شود ) فرانسه بحران فعلی را پشت سر خواهد گذاشت و رونق و رشد اقتصادی شروع خواهد شد .

۳ - واردات فرانسه کاهش خواهد یافت : فروش کالا بفرانسه مقرون بصرفه نیست زیرا با پائین آمدن ارزش فرانک و تنزل ارزش برابری پول یک کشور با فرانک ، بازرگانان صادرکننده کالا بفرانسه ، پول کمتری بابت فروش کالا دریافت میکنند چنانکه یک بازرگان ایرانی قبلاً کالائی را بفرانسه میفروخت به ۱۰ فرانک که بپول ایران از قرار هر فرانکی ۱۵ ریال می‌شد ۱۵۰ ریال و حالا اگر همان کالا را به ۱۰ بفروشد از قرار هر فرانکی ۱۳ ریال ۱۳۰ دریافت میکند . در واقع همان کالای سابق را بجای ۱۵۰ ریال به ۱۳۰ ریال فروخته است . بنابراین هر بازرگانی سعی میکند بیشتر از فرانسه کالا بخرد و کمتر آن بفروشد . با کمی دقت بوضع بازرگانی فرانسه بعد از تضعیف فرانک متوجه میشویم که صادرات فرانسه در درجه اول بکشورهای بازار مشترک و گروه فرانک و کشورهای آسیا ، افریقا و امریکای لاتین توسعه خواهد یافت :

و برعکس واردات فرانسه از بازار مشترک اروپا بویژه گروه فرانک و کشورهای این قاره‌ها رو به کاهش خواهد رفت ( بجز کالاهای عمده صادراتی این کشورها که عبارتند از یک یاد و نوع مواد اولیه که در مکانیسم خاصی توسط کارتلها و تراستهای غربی مورد بهره برداری و خرید و فروش قرار میگیرد . )

با آنکه کشورهای بازار مشترک ارزش برابری پول خود را با فرانک کاهش نداده‌اند و لیکن چون بخش مهمی از صادرات و واردات بین اعضای بازار جریان دارد و بخاطر شرایط خاص حقوق گمرکی و عوارض بازرگانی که بین اعضاء بازار مشترک وجود دارد و همچنین بخاطر عدم پذیرش عضویت انگلیس در بازار مشترک ، امکانات مساعدی بسود صادرات فرانسه و زبان دیگر اعضای بازار فراهم خواهد شد .

از طرفی گروه فرانک که اجباراً عمده معاملات بازرگانی آنها بفرانسه است صادراتشان کاهش یافته و وارداتشان از فرانسه افزایش خواهد یافت و همینطور کشورهای آسیا ، افریقا و امریکای لاتین که اقلام صادراتی آنها بیک یا چند نوع کالا خلاصه میشود با فروش کمتر و خرید بیشتر زبان خواهند دید .

۴ - بر گشت سرمایه‌ها و توسعه سرمایه‌گذاری در فرانسه : عدم توازن بازرگانی و کاهش ذخایر ارزی و توسعه بیکاری و تبدیل فرانک به طلا و مارک و دلار - قبل از جنبش ماه مه ، علائم بحران و فشارهایی بود که بفرانک از هر طرف وارد میشد .

بعد از جنبش ماه مه ، بحران در همه ی زمینها تشدید شد و سرمایه دارانی که تضعیف فرانک را پیش بینی میکردند سرمایه های خود را به طلا و بیولهای محکم و بطور عمده بمارک آلمان که پول محکمی محسوب میشد تبدیل نمودند تا آنجا که ذخایر ارزی و طلای فرانسه طی مدت یکسال از ۶۰۰ میلیون دلار به ۴۵۰ میلیون دلار کاهش یافت و هرماه بطور متوسط ۲۰ میلیون دلار از ذخایر ارزی فرانسه به خارج میرفت .

سرمایه داران و بورسهای که نسبت بوضع اقتصادی آگاهی و حساسیت فوق العاده دارند همینکه باوضع بحرانی فرانسه ، سقوط فرانک را نزدیک دیدند به منظور جلوگیری از زیانهای ناشی از تضعیف فرانک سرمایه های خود را بطلا و بیولهای محکمی مانند مارک آلمان تبدیل نمودند .

کسانی که سرمایه های خود را بطلا و مارک ، قبل از تضعیف فرانک تبدیل کرده اند از جهات مختلف منافع سرشاری بدست آورده اند . ۱- از زیان ۱۲٪ کاهش فرانک در واقع سود برده اند زیرا اگر سرمایه هایشان بصورت فرانک باقی میماند هر فرانک ۱۲٪ کاهش یافته بود . ۲- کسانی که فرانک را به طلا تبدیل کرده اند از ۲۰ میلی گرم طلای محتوی فرانک که برابر است با ۱۲٪ کاهش فرانک سودهای بادآورده ای خواهند برد ۳- کسانی که فرانک را با مارک و دلار و ... تبدیل کرده اند حالا میتوانند فرانکهای بیشتری خریداری نمایند و از ۱۲٪ تفاوت قیمت فرانک سابق و جدید بر سرمایه های خود اضافه کنند . براین اساس سرمایه هایی که بجایهای امن و مطمئن منتقل شده بود بتدریج بفرانسه برمیگردد .

از طرفی فرار سرمایه ها از فرانسه و تبدیل فرانک بطلا و پولهای کشورهای دیگر بخاطر ترس و پیش بینی تضعیف فرانک بود حالا که تضعیف فرانک انجام گرفته و بخصوص اگر آنطوریکه وعده میدهند شرایط برای رونق و رشد اقتصادیات فرانسه فراهم شود نه تنها سرمایه های رفته بتدریج بفرانسه باز خواهد گشت بلکه با توجه بامکانات مساعد تازه ای که میخواهند فراهم کنند سرمایه های تازه ای هم در فرانسه بکار خواهد افتاد .

۵- رفت و آمدهای توریستی بسود فرانسه تغییر میکنند : فرانسه که از لحاظ تاریخی ، فرهنگی ، تفریحی ، بازرگانی و توریسی امکانات مساعدی دارد با تضعیف فرانک بر تعداد توریستها و مسافران فرانسه افزوده خواهد شد زیرا که هر کشوری بویژه آنهایی که نرخ پول خود را کاهش داده اند با همان مقدار پول سابق ، فرانک بیشتری بدست میآورند .

برعکس از تعداد توریستها و کسانی که برای تفریح یا هر منظور دیگری از فرانسه خارج میشوند بملت کاهش فرانک کاسته خواهد شد . ازین جهت فرانسه از هر دو جانب سود خواهد برد از یکطرف با ارزی که توریست و واردین بفرانسه با خود میآورند بر ذخایر ارزی خود

میانفایده و از طرف دیگر با نامساعد و سخت شدن شرایط خروج از فرانسه از خروج ارز جلوگیری میشود .

۶- حقوق کارگران و کارمندان کاهش یافت : با تضعیف فرانک عملاً حقوق کارگران و کارمندان تقلیل یافت و با کاهش قدرت خرید فرانک قدرت خرید کارگران و کارمندان کاهش پذیرفت و عملاً زندگی کارمندان و کارگران در سطح پائین تری قرار گرفت .  
از حقوق کارگران و کارمندان و بطور کلی کارکنانی که حقوق ثابتی دارند ۱۲٪ کاسته شد و با فرانک جدید هر کارگر و کارمندی در مقابل ۱۰۰ فرانک سابقاً ۸۸ فرانک دریافت میکند ، زیرا که هر ۱۰۰ فرانک جدید ۸۸ فرانک ارزش دارد .

باین ترتیب تضعیف فرانک یعنی تضعیف زندگی کارگران و کارمندان که سرمایه داری فرانسه غیر مستقیم بایک عمل بظاهر اقتصادی از حقوق اینان میبکاهد و سطح استثمار و فشار را بیش از پیش توسعه میدهد سرمایه داری فرانسه با تضعیف فرانک استثمار و تجاوز به حقوق کارگران و کارمندان فرانسه و کشورهای آسیا ، افریقا و امریکای لاتین را تشدید مینماید و با افزایش سطح سودهایی که از طریق استثمار بیشتر و غارت این قاره ها بدست میآید بعنوان راه حل خروج از بحران میخواهد خود را از ورشکستگی نجات دهد .

این شیوه جامعه سرمایه داری غرب است که مرتب بسود خود و بزبان کارگران غرب و ملتهای آسیا ، افریقا و امریکای لاتین ، هر سال در یکی از کشورهای غرب بکار گرفته میشود . سال قبل انگلستان لیره را تضعیف نمود اما سال فرانسه و سال بعد نوبت کشور دیگری است (علائم و تظاهر آشفتگی و بحران بخصوص بعد از تضعیف لیره و اخیراً فرانک در ایتالیا و بلژیک دیده میشود) .

تضعیف فرانک اولین بار نیست که انجام میشود بلکه تا بحال دهها مرتبه تضعیف شده و باز هم تضعیف خواهد شد نه تنها فرانسه بارها اقدام به تضعیف فرانک نموده بلکه کشورهای بزرگ و مهم غرب مثل آلمان ، انگلیس و امریکاهم بارها پول خود را تضعیف نموده اند و در هر بار تضعیف پول ، سطح استثمار و فشار را بکارگران غرب و ملتهای آسیا ، افریقا ، امریکای لاتین افزایش داده اند . چرا که تضعیف پول بسود سرمایه داری غرب و بزبان کارگران و ملتهای این قاره هاست و راه حلی است برای خروج از بحران اگر چه موقتی باشد .

در واقع زندگی کارگران و حتی کارمندان فرانسه با ترقی قیمتها و تقلیل حقوقها ازدو سو وخیم تر و سخت تر خواهد شد از طرفی با ترقی قیمتها (قیمتها که در دو سال اخیر مرتب ترقی نموده با تضعیف فرانک باز هم ترقی خواهد کرد) چند درصد از حقوق آنان کاسته میشود و از سوی دیگر تضعیف فرانک ، حقوقها عملاً تقلیل یافته است ، تشدید استثمار و فشاری که از جهات مختلف بر کارگران و کارمندان اعمال شده بدون عکس العمل و مقاومت نخواهد ماند .  
اعتصابات کارگری ماه مه ۱۹۶۸ عکس العملی بود که کارگران در مقابل ترقی قیمتها

ویکاری و تشدید فشار از جانب سرمایه داران و دولت نشان دادند . جنبش ماه مه نه تنها مسائل و مشکلات کارگران را حل نکرد بلکه گذشت زمان و تشدید بحران آنرا وخیم تر نمود و تضعیف فرانک بیش از پیش بر مشکلات و نارسائی‌ها و نابسامانیهای مردم بویژه کارگران افزوده است .

یکی از مسائل و خواسته‌های مهم کارگران در جنبش ماه مه درخواست افزایش دستمزدها در قبال افزایش قیمت‌ها بود .

ترقی دستمزدها آن صورتی که مورد نظر کارگران بود انجام نگرفت، در عوض قیمت‌ها با توسعه و بسط بحران بازهم ترقی نمود و با تضعیف فرانک بازهم ترقی خواهد کرد .  
باین ترتیب افزایش قیمت‌ها از یکطرف و تقلیل حقوق‌ها از طرف دیگر زندگی کارگران را مورد مخاطره و فشار قرار داده است تا آنجا که چنین وضعی تقریباً غیر قابل تحمل و دوام خواهد بود لذا کارگران و حتی کارمندان در صورتیکه برنامه‌های دولت فرانسه برای متعادل کردن زندگی کارگران و کارمندان به ثمر نرسد. در اولین فرصت برای زندگی بهتر بطور اعم و کسب حقوق از دست رفته بطور اخص جنبش ماه مه را تجدید خواهند کرد .

علی اکبر اکبری

۲۸/۵/۳۱



## مگسان بازار

دوست من ، به تنهایی خویش بگریز ! از بانگ بزرگانت کسر و از خردانت نیش خورده می بینم .

جنگل و خرسنگ نیک می دانند که باتو چگونه خاموش باید بود . دیگر بار چونان درخت سایه گستره باش که دوستش می داری ؛ همان که آرام و نیوشا بردریا خم شده است . آنجا که تنهایی پایان می گیرد بازار آغاز می شود ؛ و آنجا که بازار آغاز می شود ، آغاز بانگ بازیگران بزرگ و مگسان زهراکین است .

درجهان بهترین چیزها نیز جدا از آنکه به نمایششان می گذارد ، بی ارزشند ؛ مردم این نمایشگران را «مردان بزرگ» می خوانند .

دریافت مردم از بزرگی ، یعنی از آفرینندگی ، اندک است . لیک رغبتی است ایشان را به نمایشگران و بازیگران چیزهای بزرگ .

جهان گرد یابندگان ارزشهای نو می گردد ؛ با گردشی ناپیدا . لیک مردم و ناماوری گرد نمایشگران می گردند ؛ چنین است «راه و رسم جهان» .

نمایشگر جانی دارد ؛ لیک وجدان جان او اندک است . او همواره بدان چیزی ایمان دارد که به وسیله آن با قدرت تمام [دیگران را] مؤمن می سازد - ایمان به خویشستن خویش .

فردا او را ایمان دیگری است و دیگر روز ایمانی نو تر . او نیز ، مانند مردم ، درکی شتابزده دارد و خلق و خوئی متلون .

برافکندن در نظرش اثبات است و دیوانه ساختن قانع کردن . و خون نزد او بهین حجت است .

حقیقتی را که تنها به گوشهای حساس راه یابد ، دروغ می نامد و یاوه . راستی را ، تنها به خدایانی باور دارد که درجهان غوغا بر پا می کنند !

پراست بازار از دلکان باوقار - و مردم از بزرگان نشان بر خویش می بالند ! اینان اربابان این دمند .

لیک دم برایشان تنگ میگیرد ؛ آنان نیز بر تو تنگ می گیرند . از تو نیز می خواهند که بگویی «آری ؟ یا نه ؟» و وای بر تو اگر بخواهی مسندت رامیان باو بر بگذاری .

ای عاشق حقیقت ، بر این مطلق جویان حمله و در شک مورز ! [شاهباز] حقیقت هرگز بر ساعد مطلق جویی ننشسته است .

از برابر این به ناهنگام حمله‌ور مردمان به مأمن خویش بازگرد : تنها در بازار است .  
که «آری ؟ یا نه ؟» بر کس حمله می‌آورد .  
چاهای ژرف دیرتجربه می‌کنند : باید بسی منتظرمانند تا بدانند چه به ژرفاشان فرو  
افتاده است .

چیزهای بزرگ دور از بازار و ناماوری روی می‌دهند . آفرینندگان ارزشهای نوهیسه  
دور از بازار و ناماوری زیسته‌اند .

ای دوست ، به تنهایی خویش بگریز ! از مگسان زهراگینت نیش خورده می‌بینم .  
بگریز به جایی که نسیمی تند وزان است .

به تنهایی خویش بگریز ! به خردان و رحم انگیزان بسی نزدیک زیسته‌ای . از  
کین توی پنهان‌شان بگریز ! برای توجز کین توی چیزی ندارند .

پیش از این برای راندن نشان دست می‌از آنان بی‌شمارند و سر نوشت تو مگس گریزانندن نیست .  
سنگ نیستی ، با اینهمه این قطره‌های بسیار تورا سفته‌اند . باشد که هنوز از این قطره‌های  
بسیار بشکافی و درهم شکنی .

می‌بینم که مگسان زهراگین تورا بستوه کرده‌اند و می‌بینم زخمهای خونالوده بر صدجای  
تنت را ؛ و غرورت حتا نخواهد که خشم گیرد .

آنان با مصومیت تمام از تو خون می‌طلبند ، روانهای بی‌خونشان تشنه‌ی خون است و  
از اینرو با مصومیت تمام نیش می‌زنند .

لیک ای ژرف مرد ، رنج تواز زخمهای خرد نیز ژرف است ؛ و پیش از آنکه بهبود  
یابی ، باز همان کرم زهراگین بردستت می‌خزد .

منروتر از آنی که به کشتن این ریزه‌خواران دست‌یازی . لیک پبای که سر نوشت  
تاب آوردن همه‌ی بیدادهای زهراگینشان نگردد !

حتا گردت نیز می‌گردند و وزوزکنان تورا می‌ستایند . ستودنشان پبله کردن است .  
می‌خواهند به پوست و خونت نزدیک باشند .

نزدت چاپلوسی می‌کنند ، چنانکه گویی خدایی هستی یا ابلیسی ؛ نزدت لابه می‌کنند ،  
چنانکه نزد خدایی یا ابلیسی . از این چه حاصل ؛ اینان چاپلوسند و لابه‌گر ، و نه بیش .

بسا با تو مهربانند . لیک این همواره مآل اندیشی بزدلان است . آری ، بزدلان  
مآل اندیشند !

در روانهای کوتاه بینشان به تو بسیار می‌اندیشند - و همواره به تو بدگمانند ! سرانجام  
اندیشیدن بسیار به هر چیز بدگمانی است .

تورا به خاطر تمام فضايلت کیفر می‌دهند . و آنچه بر تو می‌بخشند لغزشهای توست .

از سر نرمخویی و داد می گویی : « نباید آن را به خاطر هستی حقیرشان سرزنش کرد. »  
 ایک روان کوتاه بینشان می اندیشد که : « هر هستی بزرگ شایان سرزنش است . »  
 حتا آنگاه که نرمخویی ، می پندارند که خردشان می شماری ، و مهر بانیت را بایی مهری  
 نهانی پاسخ می گویند .  
 غرور ساکت تو ایشان را ناخوشایند است : هر گاه چندان فروتن باشی که سبک جلوه  
 کنی ، شاد خواهند شد .  
 با شناختن چیزی در مرد آن چیز را در او شعله ور می سازیم . پس از کوچک مردان  
 حذر کن !  
 نزدت خود را کوچک می یابند ، و فرومایگیشان در کین توی نهانیشان در کمین تو  
 می نشیند و زبانه می کشد .  
 ندیدی که بسی گاه که نزدیکشان می شدی زبان در می کشیدند و قوتشان ، همچون دود  
 آتش مرده ، ترکشان می گفت ؟  
 آری ، دوست من ، تو عذاب وجدان همسایگان خویشی ، از آن رو که سزاوار تو نیستند .  
 از اینست که از تو بیزارند و مشتاق مکیدن خون تواند .  
 همسایگان همیشه مگسان زهر دار خواهند بود . آنچه در تو بزرگ است ، همان باید  
 زهرا گینتر و هر چه بیش مگس گونه سازدشان .  
 دوست من ، به تنهایی خویش بگریز - و به جایی که نسیم تند وزان است ! سر نوشت  
 مگس رماندن نیست .  
 چنین گفت زرتشت .

ترجمه اسماعیل خوئی و داریوش آشوری



## درباره «هنر چیست؟» اثر تولستوی

نوشته یوری داویدوف

«هنر چیست» يك سند تاریخی بی‌مانند است که ناسازگاری و تضاد دهقانان روس و بطور کلی جنبش دموکراتیک روسیه را با هنر طبقات عالی، که نماینده شکل اجتماعی هنر در روسیه و سراسر جهان متمدن آن روزگار است منعکس می‌سازد: تضادی که میبایست بیاری انقلابهای ۱۹۰۵-۱۹۱۷ به‌مراه رابطه هنر با انقلاب و رابطه انقلاب با فرهنگ حل شود.

تعبیر تولستوی از هنر بمنزله وسیله جهانی ارتباط انسانی و بمثابة وسیله انتقال کامل و مستقیم احساسات هنرمند به جامعه، به‌ویژه مجال داد تا بر این تضاد آگاهی یابد، بگمان تولستوی ارتباط از راه هنر بر مراتب موثرتر از ارتباط بکمک تکلم و سخنگوئی است - بر رغم این واقعیت که تکلم بعنوان وسیله اساسی ارتباط میان انسانها بوجود آمد و تکامل یافت. وی مینویسد: «خطابه‌ای که به زبان چینی ایراد میشود ممکن است بسیار خوب باشد اما اگر من زبان چینی ندانم از آن چیزی نخواهم فهمید. لیکن يك اثر هنری با سایر فعالیت‌های ذهنی این تفاوت را دارد که بدون استثناء در همه انسانها تأثیر میگذارد و سرایت میکند». اگر هنر بمنزله يك وسیله ارتباطی برتر از وسیله مهمی چون تکلم روزمره، زبان شمرده شود، پس تصور وسیله‌ای جهانی‌تر برای ایجاد ارتباط میسر نخواهد بود.

علاوه بر این - بزعم تولستوی - هنر نه تنها جهانی‌ترین بلکه مؤثرترین وسیله ایجاد ارتباط واقعی بین انسانها نیز هست «يك اثر هنری واقعی فاصله بین ذهن پذیرنده اثر و هنرمند و نه تنها این فاصله بلکه فاصله میان پذیرنده و تمامی کسانی که آن اثر را پذیرفته و جذب کرده اند را نیز از میان میبرد. این آزاد کردن شخصیت فرد از زانزوا و تنگنایی و یگانه کردن او با دیگران است که نماینده ویژگی اساسی و موضوع جالب توجه هنر میباشد. پیداست که آدمی با این دید چگونه بر آثاری که برای برخی مفهوم و برای دیگران نامفهوم است خواهد نگرست. بگمان تولستوی نفس پیدایش این آثار نشانه تخلف از طبیعت بنیانی هنر و امتناع هنر از هنر بودن و بی توجهی به محتوای اجتماعی این آثار نامفهوم و... است. تولستوی بررغم فراوانی اینگونه آثار هنری، که برای برخی از گروه‌های جامعه نامفهوم بوده، نمیتوانست از جملات بسیار شدید و خشن به هنر روزگار خود، خودداری کند.

شماره آثار هنری طبقات بالا - آثاری که برای توده‌های عظیم مردم دست نیافتنی و

۱ - فصلی از کتاب: «Art and October Revolution»



نامفهوم بود - روز بروز افزایش مییافت و تنها علت این پدیده، عقب ماندگی توده‌ها نبود .  
بحقیقت این روند نشانهٔ نخستین گام‌های کوتاهی بود که بسوی چیرگی بر عقب ماندگی  
فرهنگی قرون در روسیه برداشته میشد؛ و این نخستین گام‌ها شکاف ژرف میان «کارگر روستائی»،  
و فرهنگ - و هر آنچه به قلمرو تملی معنوی انسان وابسته بود - را آشکار کرد .

پیش از برداشتن این گام‌ها شکاف مزبور چندان قابل توجه نبود : امری کمی مینمود  
که به گسترش و شیوع آموزش و باسوادی مردم بستگی داشت، نه امری کیفی که پژواک ناسازگاری  
و جنگ طبقات است . اما با افزایش تعداد کسانی که در اثر کوشش فراوان توانستند خواندن  
و نوشتن بیاموزند ( مقصود کسانی هستند که تولستوی با نام «کارگر محترم خردمند و با  
سواد روستائی» از آنها یاد میکند و بر آنها بسی چشم امید دوخته است ) معلوم شد که این  
«نوسوادان» نمیتوانند در فهم «هنر طبقات بالا»، راه بجائی ببرند . وانگهی تحمل دست  
نیافتنی بودن این هنریگانه و نامفهومی آن برای انسان با سواد دشوارتر بود تا برای انسان  
بی سواد .

برای آدم اخیر - با وجود علاقه و شوق فراوان - این نوع هنر اصلاً وجود نداشت  
اما شخص اول - شخص با سواد - هنر را موضوع يك مبارزه میدانست - مبارزه‌ای میان هنر  
و سواد او که در اثر سعی بسیار و شخصی بدست آمده بود .

«هنر طبقات بالا» در قبال خواستهٔ توده‌ها مبنی بردست یافتن به فرهنگ پیش از پیش  
به عقب نشینی و گریز متوسل میشد . نخستین واکنش این هنردر برابر بیداری معنوی توده‌ها  
عبارت بود از تأکید بردست نیافتنی بودن این هنر برای نامحرمان و تکیه بر اینکه فقط  
معدودی فخریه و برگزیده میتوانند در فهم آن توفیق یابند . هدف اساسی این واکنش آن  
بود که فرم اجتماعی تکامل هنر از مسیر تغییر برکنار بماند . اصرار میورزیدند که این  
تنها طریق مصون داشتن دستاوردهای بزرگ هنری از گزند عالم نماها و تنها راه نجات هنر  
از انحصاط و تنزل معیارهای هنری است . این شیوهٔ تفکر در ژرفای بسیاری از جنبشهای  
هنری آن روزگار بچشم میخورد - خواستگاه ابتدائی آن مغرب‌زمین بود و سپس در روسیه  
نیز پدیدار شد .

تصور دو اصل مجزا از هم نظیر «اصل دسترسی پذیری جهانی هنر»، که تولستوی از  
پایگاه دهقانی و نظرگاه کارگر روستائی مدافع آن بود و «اصل دسترسی ناپذیری مطلق هنر»،  
که در هنر طبقات عالی راه گشوده و روز بروز بیشتر میرفت - دشوار است . طبعاً هرگونه  
سازش میان این دو اصل تصورناپذیر بود ؛ و تنها میشد انتظار داشت که ایندو بیش از پیش جدا و  
تجزیه شده و تضادشان رو به شدت نهد . نگاهی به تجزیهٔ این دو اصل میتواند بسیاری از  
قوانین تعیین کنندهٔ رشد ایندو را بسوی يك منظومه (سیستم) بهم پیوسته از مفاهیم جامعه‌شناسی

روشن سازد . بهر تقدیر ، تز عمده تولستوی در انتقاد از هنر طبقات بالا چنانکه در رساله « هنر چیست ؟ » دیده میشود - بیاری تجزیه این دواصل تعیین میشود . کناره گیری تولستوی از تمایلات اساسی هنر آن روزگار ، که بسوی هنری مطلقاً انحصاری و درونی راه میسپرد . وی را وادار کرد که در تاریخ هنر جهان به کاوش پردازد و ریشه های نخستین تمایلاتی را که بر علیه شان طغیان کرده بود - در گذشته های دور دست بیابد .

این تز که در آن تولستوی ناگزیر شد بخاطر بررسی انتقادی ( جامعه شناسانه ) هنر طبقات عالی از حمله به هنر زمانه خویش دست بردارد به روشنی تمام در عبارات ذیل - که از رساله وی نقل میشود - بیان شده است . مردمانی که در نیمه اول این قرن ( قرن نوزدهم ) بار آمدند - ستایشگران گوته ، شیلر ، موسه ، هوگو ، دیکنز ، بتهوون ، شوپن ، رافائل ، میککل آنژ : لئوناردو داوینچی و دولاروش - از هنر جدید چیزی سر در نمیآوردند و محصولات آنرا به جنون و بی ذوقی منتسب میسازند و میخواهند آنها را نادیده انگارند . لیکن دادن چنین نسبتی به هنر نو کاملاً بی اساس و توجیه ناپذیر است . زیرا اولاً این نوع هنر پیش از پیش شیوع مییابد و هم اکنون در جامعه برای خود مقام و موقبت استواری فراهم کرده است - درست بهمان گونه که رومانتیسیسم در سالهای ۱۸۳۰ غلبه داشت - در ثانی ، و بخصوص اگر کسی بتواند در باره آثار هنری سالهای اخیر آثار باصطلاح منحنط باین گونه داوری کند ، یعنی صرفاً بخاطر آنکه چیزی از آن سر در نیماورد - آن وقت عدّه کثیری از کارگران و بسیاری از آنها که کارگر نیستند وجود دارند که بهمین نحو و بنوبه خود آثاری را که ما زیبا بشمار میاوریم درک نمیکنند . اینان از شعر هنرمندان محبوب ما گوته ، شیلر و هوگو و از داستانهای دیکنز و موسیقی بتهوون و شوپن و نقاشیهای رافائل و میککل آنژ و وپنچی و دیگران چیزی نمیفهمند .

« اگر حق دارم بیاندیشم که توده های مردم آنچه را که من بی تردید خوب میپندارم ، بعلت عدم رشد کافی در نمیابند و دوست نمیدارند ، این حق را هم ندارم که انکار کنم شاید خود من آثار هنری جدید را بخاطر آن نمیفهمم که برای فهم آنها رشد و کمال کافی نیافته ام . اگر من و اکثریت افرادی که چون من میاندیشند این حق را داریم که بگوئیم آثار هنر نو را فقط بدین سبب در نمیابیم که در آنها چیزی وجود ندارد تا فهمیده شود ، و یا ادعا کنم که آثار هنر نو را باین دلیل درک نمیکنم که هنر کنونی هنر بد است ، آنگاه اکثریتی بزرگتر از مردم ، یعنی توده های کارگر که منظور مرا از هنر خوب درک نمیکنند ممکن است با استفاده از همان حق بگویند آنچه را تو هنر خوب میشماری هنر بد است و در آن چیزی نیست تا فهمیده شود . . . من حق ندارم هنر نو را فقط بخاطر آنکه من ( انسانی که در نیمه اول قرن نوزدهم تحصیل کرده است ) آنرا نمیفهمم محکوم کنم . فقط میتوانم بگویم که من

آن را نمیفهم. تنها برتری هنر مورد پسند من بر هنر منحط اینست که هنر نخستین را افراد بالنسبه بیشتری میفهمند.»

داین واقعیت که من به هنر انحصاری خاصی خو گرفته‌ام و آنرا میفهمم و از هنری انحصاری تر سر در میآورم ، بمن حق نمیدهد که نتیجه بگیرم : هنری که من میفهمم اصیل ترین هنرهاست و هنری که من نمیفهمم اصیل نیست و بد است . از این موضوع فقط میتوانم این نتیجه را بگیرم : هنر که روز بروز با انحصار و محدودیت فهم بیشتری میگیرد و برای عده روز افزونی از مردم نامفهوم میشود ، در سیر خود بسوی نامفهومی ( که من با هنر معناد خود در یکی از مراحل آن قرار دارم) به جایی رسیده است که فقط عده محدودی از نخبگان آنرا میفهمند ، و تعداد این نخبگان روز بروز کمتر میشوند .

البته این منطق و استدلال را نمیشود انکار کرد. قابلیت فهم (هنر) بصورت معیار دآوری هنر در آمده و تمام نتایج ممکن از آن گرفته شده است . قابلیت فهم تا مرتبه يك اصل جهانی ارتقاء یافته و بصورت «قابلیت فهم عمومی برای همه بدون استثناء» در میآید . وقتی يك اصل بعنوان اصل جهانی عنوان شود دیگر مجال توقف نخواهد بود . کسی که هنر انحصاری را نفی و رد میکند نمیتواند هنر کمتر انحصاری را پذیره شود و نگهدارد . چنین سازشی از تولستوی ساخته نیست . مسئله خود بخود برای او بصورت مسئله این - یا آن مطرح میشود: یا باید حق وجود همه هنرهای انحصاری را ، صرف نظر از میزان انحصاری و اختصاصی بودنشان پذیرفت و یا اینکه همه را بدون استثناء و صرف نظر از تعداد افرادی که این نوع هنرها برایشان مفهوم است و نوع آن افراد - یعنی نحوه تحصیل و میزان رشد ذوق هنری شان - طرد و نفی کرد .

برای تولستوی راهی جز راه دوم وجود ندارد . پس «هنر نو» یا هنر «باصلاح منحط» که هدفش انحصاری شدن و نامفهوم شدن هر چه بیشتر است نقش «محرک ابدی» تولستوی را ایفا کرده و او را به انتقاد از همه انواع انحصاری و نامفهوم این هنر سوق میدهد . تولستوی به این واقعیت توجه دارد که هنر نامفهوم است ، ولی به حدود این نامفهومی توجه و علاقه ای ندارد .

آنچه در وهله اول تولستوی را وادار به انتقاد از هنر میکرد سیمای هنر نو و منحطی بود که نه فقط برای توده ها بلکه برای «طبقات تحصیل کرده» ، که باسنتهای هنری رنسانس و پس از رنسانس با آمده بودند ، نیز قابل درک نبود . و این نتیجه منطقی نحوه رشد این فرهنگ چیزی نیست .

تولستوی مسئله را از دیدگاه جامعه شناسی طرح میکند ، نه از دیدگاه زیباشناسی . توجه وی به تأثیر جامعه شناسانه اینگونه آثار بر مردم معطوف است نه بر خصائل واقعی هنری

این هنر «نامفهوم»: هنری که مردم را بدودسته یکی کسانی که به معبد هنر راه دارند و دیگری دسته‌ای که از آن دور هستند - آنها که محرم‌اند و آنها که نامحرم‌اند - برگزیدگان اندک و انبوه توده‌ها - تقسیم میکند. تولستوی موضوع مورد بحث را از جنبه جامعه‌شناسی بررسی میکند و قانون بنیادی‌یی که اوسمی در تنظیم آن دارد نیز تحول و رشد هنر را از حیث اجتماعی بودن پدیده مورد دقت قرار میدهد.

پس چنین مینماید که مشکل بر سر روش‌شناسی است و همواره بررسی انتقادی جنبه اجتماعی هنر و انتقاد از مبانی اجتماعی فرهنگ و هنر در لحظه خاصی از رشد تاریخی خود مورد توجه است. این تلقی تولستوی نتیجه و در عین حال منعکس‌کننده تضاد بسیار شدید هنر با مردم است. همین تضاد بود که وی را وادار کرد تا مسئله «هنر چیست؟» را بمیان بکشد. اشتیاق او به بررسی عمیق این مسئله بهنگام پاسخگویی به آن نیز نتیجه و در ضمن وسیله عملی کشف ماهیت این تضاد تاریخی است. این طرز بررسی در سادگی شکل مسئله، بنیادی و انقلابی شدن آن و شیوه اخذ نتایج - نتایجی که متناقض مینمایند - و در تلاش تولستوی برای حل تضادهائی که بیشتر جنبه اجتماعی - انقلابی داشت تا جنبه زیباشناسی - مشهود است. نگرش اجتماعی - انقلابی او در حل مسئله، او را ناگزیر کرد تا آشکارا از سنتهای زیباشناسی متعارف و سنتی قطع پیوند کند.

آنچه گفته شد دلیل بر آن است که تضاد و ناسازگاری فرم اجتماعی هنر با توده‌های کارگر روسیه از حیث عمق، دامنه و اهمیت برای رشد فرهنگ روسیه و جهان بی‌سابقه‌است. این تضاد، که در سرزمین روسیه ظاهر شد، فشرده دوره مهمی از تاریخ هنر اروپای باختری را بازگو میکند. تضاد مزبور پایه‌های هنر را آشکار کرده و مورد دقت قرار میداد؛ شکاف عمیق هنر را آشکار نموده و شکل اجتماعی تحول آنرا در طی قرون نهم و دهم میگرد. تولستوی بهنگام طرح مسئله «بودن یا نبودن هنر» و در صورت «بودن» - چگونگی شکل آن از جانب توده‌های دهقان روسی سخن میگوید. دهقانانی که از انقلاب ۱۹۰۵ چندان فاصله‌ای نداشتند و سواد مبهم انقلاب ۱۹۱۷ را نیز میدیدند. این مسئله فقط مربوط به روسیه نبود و هرگز جنبه محلی نداشت. موقعیت اجتماعی روسیه پیش از انقلاب بهنگامی که هنر طبقات عالی‌نه‌تنها با قیام توده‌های دهقان بلکه با پرولتاریا که بسرعت بر نقش اجتماعی خود آگاهی مییافت روبرو بود بمراتب و خیمتر و پرتضادتر از موقعیت اجتماعی اروپای غربی شده بود. وخامت خاص موقعیت «هنر بر علیه توده‌ها» و ضرورت توجه به آن در روسیه، که نظریه‌ها و اعمال جدید هنر انحصاری غرب بر آن دامن میزد، این مسئله را واجد اهمیت تاریخی ساخته بود. از اینرو وقتی تولستوی مجادله قلمی خود را با نیچه، که نخبه‌گرایی در هنر را تنها راه جلوگیری از دخالت پرولتری و سوسیالیستی توده‌ها به قلمرو هنر

میدانست ، کاملاً آشکار میشود که این مسئله بیشتر به روسیه عقب مانده ، از نظر فرهنگی ، مربوط میشود تا به هر جای دیگر .

ترجمه ع - نوریان



---

توضیح و کلمات داخل گیومه از کتاب «هنر چیست؟» نقل شده است . مگر اصطلاح «محرک ابدی» که از آن شیلر است .

## با خراب ارغوانی آفاق

به ، منوچهر آتشی

بانگ خروس نیست ؛ نه !

این بیدار

که خواب ارغوانی آفاق را می‌بیماید

بانگ خروس نیست ؛

غمزوزه سگان شهریست

کز دور دست در بدری می‌آید .

در دور دست در بدری

سگهای شهر

تنها

میراث باستانی بیدار بودن را پاس می‌دارند .

در کوچه‌های شبگیر

اکنون

ای تنها !

تنها از قانون

پرهیز باید کرد .

سگهای شهر بی‌آزارند .

در کوچه‌های شبگیر

قانون عجیب حس می‌شود ؛

و شعر  
یاد پگاه دورترین روستاست  
در خواب ارغوانی آفاق ،  
در زوزه سگان شهری .

و خواب ارغوانی آفاق  
تصویری از به خانه آمدن تست  
در لحظه‌ای که دورترین روستا  
شعر رسای بانگ خروس است  
در طرح بیل و بازو .

در لحظه به خانه رسیدن  
ای ناتوان‌ترین !  
اینک  
آینه های روبرو:  
نیزارگرگ و میش  
و نیزه زارهای به خویش آمدن .

در نیزه زارهای به خویش آمدن  
دارد دوباره روزمی آید .

می بینی ؟  
خورشید پاره سنگ عظیمی خواهد بود  
بردوش تو .

و روز  
کوهی از پیمودن خواهد بود ؛  
طرح بلندی خواهد بود  
از بودن و نبودن .

در لحظه به خانه رسیدن

دانای ناتوانی !

ای ناتوان‌ترین !

اینک : طلوع بیداری

در کوچه صبوری اعصابت .

و کوچه صبوری اعصابت

تا شب

رهگذار درد خواهد بود ؛

تا شب ؛

تا شب که باده باز بادی و لگرد خواهد بود

در کوچه رگانت .

تا شب ...

تا کوچه رگانت ...

تا دیرگاه دیگری از سرگردانی ؛

تا خلوت دوباره شبگیر شهر ؛

تا آنگاه

کز پیچ کوچه می‌گذری

و ناگهان به خویش می‌آرد

غم‌وزۀ سگانت ...

هیجده تیر ۴۸ - تهران

اسماعیل خوئی



## داوری

شب را نهایی است .  
من از زبان صبح نمیگویم ،  
خواب سپیده نیز نمی بینم ،  
اما ،  
شب را نهایی است .

این مصدر طلوع تباهی  
هر چند خوب شعبده آغازد  
صد صبح ز آستین بدر آرد  
هر چند وانماید خود را  
پیغمبر رهایی و نیکی  
اما

عریانی حقیقت بامن گفت :  
او خود نهایی است  
زیرا .  
اسطوره گزافه تاریخ را  
بیشترم آینی است .

نعمت آزر م

## در انتهای بادیه ...

بگذار تا تمامی آواز خویش را  
در باور فلات بخوانم

چونان

کز رنجهای کهنه این بادیه  
گسترده تر شود.

بگذار

چونان خروس سرخ مبارک  
که بالهایش از آتش است  
وصیحه خواهد زد عنقریب  
آواز خویش را تا باور فلات بخوانم.

دانای سر خپوش توانستن

در انتهای بادیه

پیراهن مبارک خود را

بر قامت تو خواهد پوشاند

آنک

تا انتهای بادیه راهی نیست

و دستهای گرم رسیدن

مطبوع تر

از بوی نان گندم خالص

در سالهای قحط و گرانی است .

دیدار

مثل صدای روشن باران است

در گوش دیمه زار

تا انتهای بادیه راهی نیست  
وقتی تو عاشقانه بیالی  
او نیز عاشقانه رسیده است .  
وقتی تو از «خلیج» بیالی  
- چونان که شعله‌های بلندگاز  
در نرده‌های باد -  
تاج سپید و سرد «دماوند» آب خواهد شد

وقتی تو از «سهند» بیالی  
یا از «خزر»  
«سردار» دیگری  
خواهی بود .  
که شیئه تکاور خشم  
دیوار این شبانه‌ترین یأس را  
خواهد درید .

وقتی من از «کویر»، تو از «هیرمند»  
و مثل صبح بیایم  
پرنای بادیه  
از امتداد گرسنگی بیشتر نخواهد بود .  
آنگاه  
باد از چهار جانب  
و گردباد  
دانای سرخپوش توانستن .

بگذار تا تمامی آواز خویش را  
تا باور فلات بخوانم .

محمد مختاری

## چهارشقایق

باد میآمد و بر آب گره میانداخت .  
وغروب

قفسی بود که مرغ خورشید  
پر بخون آغشته در آن پر پر میزد  
مهر بان بود گل سوسن با سایه بید  
دشت از پچیچه سبزه سنگین شده بود .  
و به نزدیکی ده از پشت چینه باغ  
ماه چون کودك بازیگوشی  
از درختان بادام میآمد بالا .

شب اگر قدری فرصت میداد  
روز را میشد بازمزمه شبدرها معنی کرد  
میشد از منشور باغ بخورشید عاشق نگریست .

شب فرا آمده بود  
سه شمایل ، سه سپیدار بلند  
زخم از خنجر دشمن خورده  
روز را با برق خنجر دشمن معنی میکردند .  
سه برادر - سه گل لاله خون  
سه شهید ، اما از هیبتشان شب باصدها خنجر آماده .

شب فرا آمده بود  
همهمه بود و مسلسل بود و قلقل خون  
و صداهائی از دور که با نارنجك له میشد .  
سه شقایق - سه گل لاله خون  
از دلم میروئید

سه شمایل سه سپیدار مرا میخواندند.

از من ویران تا دوران کودکیم  
کوچه باغ سبزی فاصله بود  
که بی «کاظم» میکردم درگندم زار  
و برایم گوئی  
روزها دسته‌گلی بود که میشد بوئید  
لحظه‌ها جوئی بود که میشد از آن  
با فرانت مستی آب‌گوارا نوشید .  
یادها سیبی بود که میشد بر آن دندان زد .  
و می‌اندیشیدم  
که همین دیروز تازه سفر بود که من  
در سلیمانیه قلبم را  
باسه جانباخته پیوند زدم  
و از آنروز خیابانها در چشمانم باغ شقایقها بود.

شب فرا آمده بود  
باد برپهنه شبدرها شیون میکرد.  
در افق خورشید خونالود  
لاله‌ای بود که پرپر میشد .  
از دل تاریکی  
سه شمایل - سه سپیدار مرا میخواندند  
و من از راه آنها باید میرفتم .

جعفر کوش آبادی  
تابستان ۱۳۴۸

به شکوفه ورحمان

## تا آستان دلنا

قلب مرا بردارید  
قلب مرا بردارید  
این قلب، این ستاره‌ی خونین را  
این خون خشمگین را  
این ارغوان کوهی را که می‌چرخد در توفان  
و نعره می‌کشد از آتش جگر در باد .

قلب من ، این ستاره‌ی سنگی  
غلتیده در هیاهوی خوناب های تاریخی  
تاسر گذشت شخم و شقاوت را  
تا آستان دلنا

- دلتای سرخ -

بخواند

و مشت موج های شکیبا را  
تا ارتفاع خشم براند .

قلب مرا بردارید  
از باغ خون ملت  
این لاله‌ی شکفته‌ی ملی را بردارید

این لاله‌ی شکفته‌ی ملی  
که زیر سلطه‌ی شب لاله‌های دیگر را  
به شعله‌های ستیز ستاره می‌بندد  
و با دهانی از خون و آتش و آواز  
کنار کوهه‌ی سوزان لاله می‌خندد

من ، قلب من  
این شعله‌ی بلند که در ارتفاع شب  
تاییده مثل رایت خورشید روی کوه  
اینک  
فریاد بسته روی شب کشت و کارگاه :  
شب گرچه سخت و سنگی و تاریک است  
آنک

شکفته شعله‌ی گردان گردباد  
توفان سرخ دانا

- هر چند دور -

نزدیک است

توفان سرخ دانا نزدیک است  
من ، قلب من  
افتاده روی خاک‌گریزنده‌ی کویر  
پیچیده در حریق‌گریزان گردباد  
روی فلات ویران می‌چرخد  
و با صدای توفانی خلیج و خزر  
حماسه می‌سراید با بانگ ملتی مغلوب  
و می‌شکافد در نعره‌ی تناور رعد

و می‌گذارد در آتش تکاور برق  
و زوی برج بلند هزار بندرگاه  
بپاس دانش توفان ، ستاره می‌گردد

قلب مرا بردارید  
قلب جوان من  
مانند قلب قطب‌نمائی است  
که روی جذبه‌ی قانون خاک می‌لرزد  
و در مناطق تاریک ، خارخونینش  
همیشه در جهت انقلاب می‌ماند

قلب مرا بردارید  
از خاک‌های گلگون  
از باغ خون ملت  
این لاله‌ی شکفته‌ی شرقی را بردارید.

سعید سلطانپور



بر حوال ، بر این مدار همیشه

این ماهی رها  
در آ بگیر تیره ی شب

تا چند

اینگونه گیج و مبہوت

می چرخد

در جستجوی فلسی نورانی ؟

وقتی که قاصدان پریشانی

بر جاده های وحشت می راندند ،

خورشید بود

این فلس سرخکونہی ویران

که تکه های پرتابش

بر خاکریز پست

بنشست .

منصور برمکی

## شوق سرودن مرثیه نا بادباد کی شود

برای «گوهر مراد»

سه چهره در تاریکی گذشت  
سه واژه در روشنا  
سه تصویر

مست و مبهم

در کافه‌های الکل

در روشنای نارنجی

دراشک .

هیگر که می‌گشاید

چشمی بر این پلید ترین وقت

اینک چه می‌فریبید

این

تنبل ترین خدای باستانی را .

امروز چندمین روزاست ؟

باید نگاه کرد

تقویم‌های قدیمی را باید دید

تقویم روزهای آداب

تقویم هفته‌های عبادت

شبان عیش

تقویم جامه‌های سفر

تقویم قصه‌های ناباور را .

امسال چندمین سال است ؟

سه چهره در تاریکی :

بوزشکست .

تقویم‌های امروزی بد چاپ میشوند  
و روزهای جشن  
در آن  
با روز سوگواری  
اشتباه شده‌است

شکلی گذشت  
در آسمان بی‌پژواک  
مرغی / ستاره‌ای  
نه  
در رنگهای دائمی روزخطی کشید  
خطی که هیچ مرزی را  
خطی که هیچ  
وقتی که شامگاهان  
منظومه بلند روز را  
در ایوان خستگی  
می‌آغازد

پرهای سرخ می‌بارد  
از بالهای سوخته سیمرخ .  
در روشنای نارنجی می‌بینم  
نام ترا  
که دیگر  
نامی نیست  
امروز چندمین روز است ؟  
هی  
رفیق !  
برق تفنگ تو چشمم را کور می‌کند  
در سایه محقر پیشانی تو  
سرباز ۱

این نقش چیز تازه‌ای نیست  
مارا هزار بار

به قطع سرخ

مارا هزار بار

به جوخه‌های سحر گاهی سپرده‌اند  
دیگروطن مرا،

گردسم ستوران

عراده‌های توپ

شیهه‌ مستان فتح

و برق خنده‌های هلاکوست

ابری ،

پرنده‌ای

نه همانست .

مارا به میهنی جز نومیدی

مارا بخاک دیگر

جز عشق

مسیارید.

دیگر کدام زخم

آهنکهای عزیمت را

دیگر کدام زخمه

چنین باشتاب

از خون گرم اسفندیار

بر خاک نیمروز

می‌سراید

و توپ‌های عاریتی را بسوز

سیم‌رخ حیل‌گر!

اینجا که ابرهای بالای ذهن من -

خاکستری است

خاکستر

از آتشی

که بود.

در روزهای تبعید روح بیک تنهایی

در روزهای بی تقویم

در سپیده‌الکل.

از پله‌های پیری پائین می‌آیم

جایی که پیر شدن

چیزی بسان سنگ شدن در میان سنگ

مانند گفتگوئی بی‌حاصل است

ای نظم منقلب !

آیا تمام گریه‌های پریشان تو

در این مجال اندک

راهی داشت ؟

سردابه‌ها هنوز سردند

واستخوان مظلومان سپید .

در کوچه‌های کارگران فقیر

- حمال فقر و فخر -

در کوچه‌های کند ابرو

زنان پیر

کودکان لاغر

بین تمام چهره‌های پوسیده در غبار

وانکشتهای فر توت

هنوز

چیزی

مثل روح

معلق مانده است .

دیوانه‌اند گوئی

این تصویرهای پریشان

که هر روز

بالباسی کهنه

زخمی کهنه

در توده‌های گاه

در زباله اوقات کامیاری

در تقویم‌های دروغین

دنبال چیزهای ناباور

می‌کردند

دیوانگی‌ست گوئی

این واژه‌های روشن

که روز ، هرروز

بردختری که از گاه

بر کاغذی که در پاد.

این واژه‌های هذیانی

در فاصله‌ی من و

تو

می‌کنند .

وقتی که شعر گفتن حرفه‌ایست

مثل کدائی

مثل مقاله‌های مطول

مثل ستون انتقاد

وقتی که شعر گفتن

مثل

نگفتن است

من شعر خویش را

بتو می‌بخشم

طفل هنوز هیچ ندانسته

که بادستهای خاکیت

این بادبادک دنباله دار را

در روشنای نارنجی

هواکنی.

جواد مجانی

## دریغ شرقی عزیز

ما هم چونان ابراهیم بر آتش نشستیم  
بی آنکه آتش بر ما گلستان شود  
اگر به غربت دیر پای ماندنمان  
فرزندی نبود

در مسلخ موعود  
گارد را بر گلوی خویشتن نهادیم  
بی آنکه خدایی ما را به ندایی  
بازخوانده باشد.

اسماعیل نبودیم ما  
که با نیم نگاهی به پدر  
کرامت هفت آسمان را خریده باشیم  
مظلومترین گوسفندان این دشت رسالت بودیم  
که ما را به حرامی بردند .

ای برادران قبایل پراکنده !  
ای وارثان لحظه‌های نامانوس  
بدانید ، بدانید  
از آن پس بود  
که کاسبکاران خرده پای ارض موعود  
از شام تا به حجاز  
از دجله تا به فرات  
از سینحون تا به جیحون  
و از شرق تا به غرب  
با خون ما به تجارت برخاستند

اینک هلهله را از جاده ابریشم گوش کن  
که کالا را قافله‌ها چه ارزان به شهرهای دور می‌برند  
قافله‌ها را بنگر  
قافله‌ها را بنگر  
کاینجا میعادگاه عبادتی نیست  
که خود معامله‌ایست با خون من با خون تو  
- وجه ارزان هم -

اینک من با رگهای بریده  
و دستان به خون خود آلوده  
هق‌هق روح توفانی قبیله سرگردانم را  
به مسقط الرأس دیار تاریخیم شرق  
به هدیه می‌آورم.

اما دریغ ، دریغ  
که شرق عزیز  
دیربست گلدان باستانی خود را  
به گلهای غریب غرب آراسته است  
و دیگر گریه قبیله سرگردان من  
حلاوتی نخواهد داشت  
شما بدانید ، بدانید  
ای برادران قبایل پراکنده !  
که بمشت مامرك ما بود .

رحمان کریمی





من از این بهار مشکل جان بدربرم  
این چنین وحشتناك كه سهره می خواند  
گلوی مرا پاره خواهد کرد .



در دور دست برسینه‌ی کوه نوری می درخشد  
برسینه‌ی کوه در دور دست  
نوری کوچک می درخشد  
شاید چوپانان ما

ستاره‌ای را میهمان

کرده‌اند .



روستا را آب خواهد برد  
روستائی هراسان است  
روستائی باچوب دستش  
به جنگ سیل می رود .



توجه چیز را از کودکی من بیاد می آوری که من آنرا نمی دانم  
دستهایم گاهی نورانی است  
احساس می کنم زمانی  
من باید ماه را گرفته باشم .

محمد رضا نظام شهیدی

## هشتمی چنین است یا تقدیر

نه

این حقیقت نیست

پاداشی

که از سرگرنش باشد

وسجده‌ای

که به تملق وادارد

مرا

عشق چنین است

یا تقدیر؟

حماسه‌ای در حماسه تو گفتن

بگونه حقیقتی

که نه از سرتردید باشد

اگر از این دست بوده‌ایم

که در مقابل تو به گندا بگونه خویش شهادت دهیم

هم بدانگونه است

که قصر و قیصر

ز قاف خاک را

به لذتی

لب‌گشود

ای نیروی ماندن‌ها

که خود مذکریست ناخوانده

تا روز دوستی (ودشمنی)

به سرآید

تا واپسین نفسم

آواز من همین آواز خواهد بود

که

نه

این حقیقت نیست  
پاداشی از سرسکوتی در مردمکهای عقیم  
پیش از آنکه خاکستر و خون سپیده دمان را

بر زمین بپذیریم

چه لذت‌یست  
گاهلانه زیستن ؟  
و صمیمانه نشان دادن

به نیرنگی  
طوفان قراردادها  
که خود شهادتی است

بوده از نخستین و واپسین

اهرامها را بشکن  
و آسمانها را بشکاف  
که دشنه و شهادت اینجاست  
تو از کدام سوی می‌آئی  
که ارواح شیاطین را بتن آراسته‌ای

که سباهات  
خون نجیب مرا و خواهرم را  
نشانه زد

نه  
این حقیقت نیست  
که سجده تو سنگرامیدی باشد  
عشق چنین است

یا تقدیر ؟

عظیم خلیلی

« یادا »

## فدوی طوقان

شب بلندتر شده از گیسوی من  
شب سیاهتر از موهایم  
دیگر ستاره نیست  
دیگر فروغ نیست  
آه ...

اما امید هست

که روزی بیاید .

مادرم

موهایم را کوتاه نکرد

مادرم زن مهربانی بود

مادرم آواره بود

روز ازدحام را بخاطر دارم

از مادرم پرسیدم

چه خبر است

گفت : نوبت توهم روزی می‌رسد

گویا امشب نوبت من است

که شب این چنین سیاه شده

صدای عاصفه ، پنج بار نام مرا تکرار کرد

باید جوابی داد

پس موهایم برای چه اینگونه بلند شده

برای چه ؟

رود مظلوم من

آرام بگیر

می آیم

میخواهم بر روی تو از گیسوانم پل بزنم

تا برادرانم به آنسوی تنت بروند

آرام بگیر

فقط وداع با «کرامه» را در پیش دارم

آرام بگیر.

## من عاشقم

رشید معلوف

من عاشقم

من نوررا دوست دارم

و ماه را

من ماه را برفرازسنگ ملاقات می‌کنم

من قبله‌گاه خودرا

درنور ، درستاره ،

جستجویی‌کنم

زیرا ستاره‌ی من ،

وقتی برادر جوانم مرد

خاموش شد

من عاشق ستاره‌ی مشرق بودم

من عاشق شجره‌ی بادامم

من دوست دارم

تمام زیبائیها را

من دوست دارم

اورشلیم را

کرم‌را

تل‌ربیع را

من عاشق طهارت اردن هستم

دوشیزه‌ی عقیف من  
در بستر رود خوابیده است  
من دلپذیرترین موسیقی را  
در وادی نیل جستجو می‌کنم  
من به «صیدا» حرارت می‌دهم  
و ستاره‌ی داود را

در نیل غرق می‌کنم  
من می‌خواهم همه از دمشق  
تا تل آویو

بگویند

عشق

زیتون

گل.

ترجمه علیرضا نوری زاده



## قصه پائیزی

۱

نقش حسین - عبدالرضا را که بردند . عملها و بناها ، وحشت زده ایستادند پای دیوار . هوا سوگوار ، محتضر و پر خوف بود . سنگین و زمخت ، بقدو بالای دیوار ایستاده بود . بوی ترس شنیده میشد . ترس آه یخنه با ذرات گرد و خاک بود . آفتاب گرمتر از هرم کار بود . نگاه نگران و پر وحشت عملها و بناها ، پای دیوار افتاده بود . و توی خاک وول می خورد . خون حسین - عبدالرضا خاک را کفده بود و توی شیارهای باریک و نازکش فروکش کرده بود . دلمه بسته بود . و نقش حسین - عبدالرضا را ماندگار کرده بود . خاک خون حسین عبدالرضا را مکیده بود ، و چشم عملها و بناها ، پراز خاک بود که بوی ترس ، بوی خون و بوی مرگ داشت . هیچکس حرف نمیزد . سکوت از قامت دیوار هم بلندتر بود . صدای دلهره آور و کشدار آملولانس که دور میشد . روی سکوت افتاد . غلطید و سفت و برنده ، سکوت را پاره کرد . شکافت و حرف ریخت .

احمد - حسین گفت : قسمته دیگه ، با قسمت همیشه جنکید ، مقدر هر کسی یک جوریه . محمد - علی نگاه کرد به دیوار که بلند و بالا بود . مثل غول ، هیکل کت و کلفتش قد کشیده بود : چشم هایش هم رفت و صدایش ول شد . صدایش ترك داشت و میلرزید .

- مرگ اینطوری بده . توی غربت ، دور از زن و بچه ، بی صاحب و بیگس ، تازه غربتش هیچی ، آدم آگه توی خانه اش بمیره ، غسلش میدن ، کفنش می کنن . زن و بچه اش گریه می کنن شفاعتشو میخوان ، آدم دولاخ اولاد رو برای همچی روزا می خواد . مرگ اینطوری بده تموم بدنش تیکه تیکه شده بود . هیچ جای سالمی نداشت . کجاشو می خوان غسل بدن . همیشه غسل داد . همیشه کفن کرد .

رضا - عباس گفت : تقصیر خودش بود . دین و ایمون که نباشه ، همینه ، خدا بیامرزش . مدام آواز می خوروند . نه ماه محرمی می گفت ، نه ماه صفری ، خب دیگه ، چوب خدا صدا نداده ....

احمد - حسین کسالت آور و دلخسته گفت : اونکه مصیبت میخوانند .

صادق - حسن گفت : فرقش چیه ؟ آواز ، آوازه ، چه مصیبت باشه چه ....



احمد - حسین بدو تندنگاه کرد به صادق - حسن و غرزد .  
 - کفر نکرد ، مصیبت ثواب داره .  
 رضا - عباس گفت : حواسش که پرت بود . یکی نبود . بهش بگه ، خدا بیامرز ، کسی بالای دار پس آواز نمی خورونه .  
 محمد - علی گفت : قسمته دیگه ، مرگ دس خداس ، نه دس بنده هاش .  
 صادق - حسن کلنگش را انداخت زمین و نشست کنارش ، خسته و دلخور و دماغ بود .  
 - هرچی بود ، تموم شد ، خدا بیامرزش ، خودش که راحت شد ، اما زن و بیچهش رو بگو ، سرزستونی ...  
 محمد - علی ذوق زده ، خندید . چشمهایش برق زد .  
 - زن و بیچه اش کجا بود .  
 صادق - حسن نیم خیز شد ، و نگاهش سرخورد توی چشم های محمد - علی و پرسید :  
 - تو از کجا میدونی ؟  
 محمد - علی گفت : از کجا میدونم ؟! اومده بود شهر گور کی رو بکنه ؟ اومده بود دنبال کار تا پول و مولی جمع و جور کنه بره .  
 ولایتشون عروسی کنه .  
 رضا - عباس گفت : نامزد کرده بود .  
 محمد - علی گفت : نمیدونم .  
 اوستا حاج عبدالرحیم گفت : خدا روشکر ، باز هم خدا روشکر که زن و بیچه یی نداش .  
 محمد - علی نشست رو بروی اوستا حاج عبدالرحیم و زل زد توی چشمهایش و گفت :  
 جوون که بود . آرزو که داش . دیروز همش حرف دامادیشو میزد . برای دختر عمه اش رفته بودن خواستگاری . خب دس خالی همیشه آدم آشیون و پناه میخواد . سر و سامونی میخواد .  
 مرغا جادارن گنجشکا جادارن . آدم همیشه که جا نداشته باشه ! نه اوستا ؟  
 اوستا حاج عبدالرحیم چشمانش را انداخت پایین و عکس محمد - علی توی آن شکست و گم شد .  
 احمد - حسین نبهایش را اورچید و گفت : بیچاره بدش برات شده بود . حالا کی میخواد به ننه و باباش خیر بده . یکی میخواد سر قبرش نماز بخورونه ، قرآن بخورونه .  
 محمد - علی گفت : مکه ما چیکاره ایم .  
 صادق - حسن گفت : هیچکاره ، بما چه . ما که نمی تونیم کار و بارمون ول دیم بریم دنبال مرده ، مرده که مرده اس . ما زن و بیچه داریم که زنده ان .  
 اوستا حاج عبدالرحیم گفت : نمیخواد زیاد فکر کنین . همیشه از این اتفاقا میافته .

يك عمر اوستا هستم . خيليا مردن . زير آوار رفتن . ديوار روشن خراب شده . زير دخمه  
موندن ، توى چاه افتادن . كسى خبردار نشد . دنيا هم تكون نخورد ...  
محمد - على گفت : اوستا مگه ما مسلمون نيستيم . مسلمون بايد فكر مسلمون باشه .  
دستور شرعه ، دستور قرآنه . اگه مسلمونى مرد ، مسلمونى ديگه بايد غسلش بدن ، كفش كنن .  
خاكش كنن ، نماز بخونن .

صادق - حسن دستپاچه پريد توى حرف محمد - على وگفت : بماچه اگه كارمون رو  
تعطيل كنيم پولمون نميدن . ما عمليه بيم . خدا خودش بزرگه ، صاحب كرمه ، يكى پيداميشه ...  
رضا - عباس كه حواسش رفته بود به صادق - حسن پيشانيش چين برداشت و صدايش  
تر كيد . توى صدايش ذوق و شوق و بچگى بود . اوستا مهندس مى گفت مى بريمش مريضخونه  
پول دوا و درمونشو ميديم .

محمد - على نگاه كرد به رضا - عباس . و چهره اش پر خنده شد . چشمهايش پر خنده  
شد و با دهان بسته خنديد .

رضا - عباس گفت : چرا ميخندي ؟

محمد - على خنديد : مرده بود . مگه نديدي ؟

چرا !

محمد - على گفت : چه جوړى مى برنش مريضخونه ، مرده رو كه دوا و درمون نمى كنن  
عجب خرى هستى رضا - عباس از جايش پريد . خاك توى هوا پاشيد . و صدايش پر غيظ با خاك  
قاطى شد .

- خر خودتى .

صادق - حسن گفت : خبه ، نمى خواد . دعوا كنين . صلوات بفرستين .

هيچكس صلوات نفرستاد . رمق نداشتند . و خاموش و گنگ بودند .

اوستا حاج عبدالرحيم گفت : پاشيم بريم سر كار . تا غروب خيلى مونده .

رضا - عباس نگاه كرد به آسمان كه صاف بود . خالى بود . و خلوت . انگشته يانه اش

را بلند كرد . سايه كوتاهى افتاد كف دستش . كه لاي چين هاى زخمى و خاك خورده اش شكست

و صدايش نرم ، بنرمى سايه در هواى آغشته بزخم خاك خورده و خون آلود ، دويد .

- بريم ، هنوز به غروب خيلى مونده .

هيچكس تكان نخورد . سايه ها آرام و بي حركت بودند .

احمد - حسين گفت : من دلم بكار نمياد .

اوستا حاج عبدالرحيم گفت : از كجا مى خواين بخورين .

محمد - على گفت : چى ميدونم ، آخه ما هم مسلمونيم .

اوستا حاج عبدالرحیم گفت : من که عظم نمیرسه ، هر کار دلتون می‌خواد بکنین .  
و اطرافش را پایید . از دور هیکل چاق و گنده مهندس را دید که بزور خودش  
را می‌کشد . انکار صدای نفس‌هایش را می‌شنید که تند بود . تندآخم کرد .

- بریم ... بریم .

هیچکس تکان نخورد . هواسنگین و زمخت و آرام بود .

محمد - علی گفت : بریم غسالخونه ...

اوستا حاج عبدالرحیم گفت : بریم ، هر جور دلتون می‌خواد .

و همه تکان خوردند . وسایه‌ها ، دراز و بلند ، پراکنده و سرگردان شدند .

## ۲

غروب نشده بود . که کار تمام شد . عمله‌ها و بناها جمع شدند توی بیابان و حیرت‌زده  
و شکفت نگاه کردند به دیوارهای زندان که مثل غولهای کت و کلفتی وسط بیابان قد کشیده  
بودند . هوا سبک ، نرم و پاک بود آفتاب شوخ بود . و بادی که بنر می‌روی زمین می‌رفت ،  
بوی علف ، بوی باران و بوی بهار را باخود می‌آورد .

احمد - حسین ، دست‌هایش را باز کرد . و هوا را با تمام قوتش توی ریه‌هایش کشید .  
و بعد دست‌هایش را کوفت روی سینه‌اش ، خستگی از تنش پرید .

صادق - حسن گفت : جه بنایی شده .

محمد - علی گفت : مثل نداره ، همچی زندونی توی تموم دنیا نیس .

اوستا حاج عبدالرحیم خنده شد ، و کلاف صدایش ول شد توی باد که چرخ می‌خورد ،

می‌گشت و دور می‌رفت .

- کارماس ، زحمت ماس .

محمد - علی دلشکسته گفت : جای حسین - عبدالرضا خالیس ، خدا بیامرزش ، نور

به قبرش بیاره .

صادق - حسن دلخور شد . چهره‌اش توی هم رفت . و صدا توی دهانش ترکید . که

تلخ بود . بدمزه بود و گس بود .

- خیه ، خیه ، حرف مرده‌رو نزن .

رضا - عباس ذوق زده بود . نگاهش به دیوار بود . و چشم‌هایش پر خنده بودند و دیوارهای

زندان تمام فکرش را پر کرده بود .

محمد - علی گفت : چرا می‌خندی ؟ مکه بچه‌شدی .

رضا - عباس گفت : خوشم میاد . توی همه‌ی عمرم همچی بنایی‌رو ندیدم همش خورونده‌های

کوتاه ساختم . خورونده‌های يك طبقه ، کوتاه ، بی‌دروپنجره ، تاریک ، مشقبر ، توی ده از این

خبرانیس .

اوستا حاج عبدالرحیم گفت : یہ عمرہ توی شہرم ، همچی بنایی نساختم وندیدم . این چیز دیگہ ایہ . خدا پشت وپناه دولت باشہ .

احمد - حسین گفت : راس میگی اوستا این زندون نیس یک شہر . شہری کہ ہیچکس نمی تونہ از توش فرار کنہ .

رضا - عباس گفت : حالا کی جرئت میکنہ دزدی کنہ . خدا نکنہ کسی پاش برسہ اینجا . . .

صادق - حسن گفت : تا دیرنشده بریم شہر اینجا بیابونہ اوستا حاج عبدالرحیم گفت : سال دیگہ اینجام شہر میسہ دورتادورش خونہ میسازن . محمد - علی خندہ شد و پرخندہ گفت دیگہ کسی جرأت نمیکنہ توی این خونہها دزدی کنہ . ہم زندون ہس ہم پاسبون ہس . دزدی دل شیرمیخواو .

رضا - عباس گفت : تا سال دیگہ کی زندہس کی مردہ . اوستا حاج عبدالرحیم گفت : ما کہ نباشیم زندون کہ ہس . صدسال دیگہش ہم ہس ہر کی نیگا کنہ یاد ما میافتہ .

صادق - حسن گفت : ہی ، اوستا کسی بفکرمانیس . زجمنش ازما س . اما حظ بردنش ، پولش مال دیگرونہ . مال مهندسہ ، مال شرکنہ ، بما چہ ... ماقط عملہ ییم . محمد - علی باحسرت دیوارہای زندان را نگاه کرد . . . وسخت لرزید . دیوارہادر چشمش ، گہوارہهای پرتکانی بودند ، کہ اورا میلرزاندند ...

- بریم اوستا ، ہرچہ دلم نمی آد . بریم ... خستگی درکنیم . اوستا حاج عبدالرحیم گفت : راس میگی ، بریم . محمد - حسین گفت : بریم کہ غروبہ .

پخش شدند توی جادہ ، کہ خاکی بود و تاکنار آسفالت تن می کشید . قدمها محکم بود ، سریع بود خاک را می کوبید . و باد کہ بہ آرامی میرفت ، خاک نرم جادہ رالولہ می کرد . می پیچاند و توی هوا پاش میداد . خاک بوی سبک بہار را باخودش می کشید و عملہها و بناها ، سبک بودند . شادگین بودند . صدای آوازشان بیابان را پر کردہ بود . انکار بیلہا و کلنگہها دوبارہ بکارافتادہ بودند .

### ۳

ہوا گرم وچرکین بود .

اوستا حاج عبدالرحیم گفت : آخہ ما ہم مسلمونیم ، دین وایمونم خوب چیزیہ

محمد - علی گفت : مفت کہ نمی خوایم . پول کارمونہ ...

مهندس برگشت . و نگاه کرد به رضا - عباس که لب پله‌ها نشسته بود. و توی خودش گریه می‌کرد .

- توجی می‌خوای .

صادق - حسن گفت : پولشو می‌خواد .

- مهندس گفت: بتوجه .

صادق - حسن نگاهش را داد به رضا - عباس و تف کرد .

رضا - عباس سرش را انداخته بود زیر، چشم‌هایش ورم کرده بود .

اوستاحاج عبدالرحیم ناله کرد: شماها آقایین، بزرگین، بهیچ جای شما بر نمی‌خوره،

مارعیت جماعتیم .

مهندس خندید و در رابست . صدای خشک و کشدار آن هوا را درید که سفت و سخت

بود .

اوستاحاج عبدالرحیم به صادق - حسن گفت : محل سگم نمیذاره ، حالا باید چیکار

کنیم .

محمد - علی گفت : ولش اوستا ، ما که با این پول نه گدا میشیم و نه پولدار .

رضا - عباس گفت: چرانشیم ؟

صادق - حسن گفت : پول زوره ... هیچکس نمی‌تونه از ما پول زور بگیره . ما کار

کردیم . پولمون رو می‌خوایم .

احمد - حسین گفت : حالا که نمیدن .

رضا - عباس ، سرش را بلند کرد . آبی آسمان خلوت بود . خاموش بود . خورشید

بفض کرده بود. هوا مثل روزهای بلند تابستان دم کرده و خفه بود. بوی لجن گرماخورده

میداد .

محمد - علی گفت : اوستا چی میشه ؟ بذار سگ خور بشه ، خیال می‌کنیم اصلا کار

نکردیم .

رضا - عباس گفت : محمد - علی راس می‌گه .

احمد - حسین که نشسته بود . پای پله و چپش را دودمی کرد . گفت : راس میگه

خدا خودش جزاشونه میده ، نون حروم از گلوی هیچکس پائین نمی‌ره .. و نگاهش پرزد.

توی دود چپش که سیاه بود . محبوب بود و بختشان بود .

اوستا حاج عبدالرحیم گفت : تا دهفی آخرشم می‌گیریم ، شهره‌رت که نیس مملکت

قانون داره ، حساب داره ، کتاب داره ..

صادق - حسن گفت : از جامون تکون نمی‌خوزیم . تا پولمون رو بدون . چیکارمون می‌خوان بکنن . ما خیلی هستیم - تازه زندون رو ماساختیم . نه‌اونا ، پول مارو زورشون می‌آد بدن .

محمد - علی گفت : می‌خوان چکار کنین ، محل که نمیذارن ، از کار و بارم که می‌افتیم .  
رضا - عباس گفت : می‌نشینم همین جا ، وقتی اومد بیرون ، می‌زنیم زیر گریه ، دلش که از سنگ نیس .

محمد - علی گفت : از شرمم بدترن ، هیچکار نمیشه کرد .

صادق - حسن گفت : چرا میشه ، بزور می‌گیریم .

اوستا حاج عبدالرحیم گفت : زورمون کجا بود .

صادق - حسین گفت : با کلنگ دزو می‌شکنیم ، می‌بینی چه جوری جا خالی می‌کنن اوستا حاج عبدالرحیم گفت : نمیشه .

صادق - حسن گفت . میشه ، با کلنگ سنگ‌رو میشه شکست ، درونمیشه .

محمد - علی دسته زمخت و کلفت کلنگش رافشرد که خیس بود . و به عملها و بناها که

مغموم و افسرده پای پله‌ها نشسته بودند گفت : میشه .

عملها و بناها ، پیل‌ها و کلنگ‌هایشان را فشرده . صدایشان هوا انداخت . و بلند

بلند ، بی‌پروا خندیدند . خنده‌شان ناجور بود . قامت سکوت را می‌تراشید . خشم نارس و

نابالنشان ، بوی رسیدگی و بلوغ میداد اوستا حاج عبدالرحیم و حسن - صادق از پله‌ها رفتند

بالا . در بسته و محکم بود . صادق - حسن مشت کوفت بدر . و صدایش را بلند کرد . انکار

نوک تیز تیشه به سنگ محکمی خورده میشد . صدایش محکم و رسا قوی بود . از قامت دیوارهای

زندان هم بلندتر بود و بالاتر میرفت .

- ما که پول زور نمی‌خوایم . ماحق داشتیم بریم دنبال مرده . . . . اون رفیقمون

بود .

محمد - علی گفت : دیدی حرف حالیشون نمیشه .

رضا - عباس گفت : مگه ازهای وهوی ما میترسن ؟

احمد - حسین گفت : جیغ و داد بیخود نکن پولمون رو که نمیدن هیچی ، پدرمون رو

هم درمیارن .

صادق - حسن گفت : صبر کنین .

عملها و بناها از جایشان بلند می‌شدند . آفتاب که روی پیل‌ها و کلنگ‌هایشان خوابیده

بود . سرخورد . شکست و ریخت روی زمین ، و نگاه صادق - حسن در انعکاس آفتاب روی

پیل‌ها و کلنگ‌ها ، بالا رفت سوخت و پخاک افتاد . از دور صدای دله‌ره آور و کشتار ماشین‌های

۴

زندانیها که آمدند توی حیاط . اوستا حاج عبدالرحیم ، حسن - صادق و محمد - علی رفتند و نشستند توی آفتاب . سایه اشان آفتاب را وصله میانداخت . آفتاب گرم و دلچسب بود . اوستا حاج عبدالرحیم سرماسرماس می شد . اطاقها نمور و تاریک بود . چشم محمد - علی به آفتاب که عادت نمود . رو کرد به صادق - حسن و گفت : آفتابش کیف داره ، توی اطاقا آفتاب که نیس .

صادق - حسن گفت : راس میکه اینجارو خودمون درس کردیم . بد درس کردیم یادت میآد اوستا ؟ گفتیم اینجا آفتاب نمی گیره .

اوستا حاج عبدالرحیم گفت : یادم میآد . ما چیکار می تونستیم بکنیم . ما که عمله مییم . هرچی که بکن بایس عمل کنیم .

صادق - حسن ساکت نشست و زل زد به خورشید . خورشید توی چشمانش میسوخت . محمد - علی گفت : اوستا میدونی چه ؟

اوستا حاج عبدالرحیم گفت : نه ، نمیدونم .

محمد - علی نشست رو بروی اوستا حاج عبدالرحیم و لبهایش را ورچید .  
- اینجارو خودمون ساختیم .

اوستا حاج عبدالرحیم گفت : خب معلومه .

محمد - علی گفت : اگه ما نمی ساختیم ...

صادق - حسن دستپاچه دوید توی حرفش .

- یکی میساخت . یک عمله دیگه ما همه عمله مییم . راس نمیگم اوستا اوستا حاج عبدالرحیم

گفت : راس میگی .

محمد - علی گفت : دلمون که خوش بود . توی زندونی که خودمون ساختیم : زندونی

نیستیم . اینجارو خودمون ساختیم . خودمون ...

صدایش تند شد . بال کشید و افتاد به قهقهه .

صادق - حسن گفت : ساکت باش بده .

و نگاه کرد به رضا - عباس که دلشکسته و منموم سرش را انداخته بود زیر و کندو آرام

قدم بر میداشت .

صادق - حسن پرسید : کی بود ؟

رضا - عباس گفت : زن حسین - عبدالرضا ... آمده بود پی شوهرش :

صادق - حسن به محمد - علی که نگاهش بدیوارهای بلند زندان بود و می خندید گفت :

تو که گفتی زن و بچه نداش ؟  
 محمد - شانه‌هایش را انداخت بالا و گفت : من چی میدونستم . خودش میگفت اوستا  
 حاج عبدالرحیم گفت : چی میخواست ؟  
 رضا - عباس گفت : پول میخواست . پول خون شوهرش .  
 صادق - حسن گفت : از ما میخواست؟ مگه ما شوهرشو کشتیم ؟ بما چه .  
 محمد - علی هم گفت: بما چه .  
 اوستا حاج عبدالرحیم هم گفت : بما چه .  
 رضا - عباس گفت : منم گفتم بما چه ، بما مربوط نیس .  
 اوستا حاج عبدالرحیم ، صادق - حسن و محمد - علی خندیدند . و عنکبوت نگاهشان  
 به دیوار زندان نشست . آفتاب لب دیوارهای بلند زندان بود . روز توی زندان زود تمام  
 میشد . دیوارها بدجوری بلند بودند .

اصغر الهی آذر ۴۷





## کبکها!

داد خدا که از ماشین پیاده شد ، مردم ریختند دورش ، سرسلامتی و احوال پرسیدن که در سفر چیکار کرده است ؟ مردم را چگونه دیده است ؟ و بعد که کیسه‌ای را با احتیاط از ماشین وانت پائین آورد کنجکاوای مردم بیشتر شد همه کردن کشیدند .

داد خدا گفت : فقط يك نگاه !

مثل اینکه تحفه نطنز بودا سر کیسه را از کرد . مردم روپنجه پا بلند شدند ، چشمان براق و خشمناکی از تو کیسه با آنها زل زده بود . مردم گفتند : فقط یکیه !  
داد خدا گفت : لزومش یه گربه ماده سر که بترکه و هفتا بریزه بیرون .  
الله قلی گفت : من یه ماه دیگه برای شناسنامه بیجم باید برم کرهون یه ماده خوشگلشو میآرم .

با باجان رو کرد بده . گفتارش خود بخود وزنی گرفت .

گربه که او مد روز یتون حروم شد دیگه مال مفت خوردن تموم شد  
ای موشهای مادر سگ ! خودتو نو آماده کنین برا جنگ !

بعد مردم با خنده راهی ده شدند و غریبی دیگر وارد شد . مثل هرتازه واردی ، روزهای اول عزیز بود . دردانه بود ، مردم یکی یکی میآمدند ، نوبت میگرفتند که گربه را ببرند و گربه هر شب میهمان یکنفر بود . سیاه و بزرگ هفته اول دو سه کیلو به وزنش اضافه شد گونه‌هایش پت و پهن شده بود ، تا اینکه این عزیز هم مثل تمام موجودات دیگر از چشم مردم افتاد . کسی دعوتش نمیگرفت ، توده کوچک همه جا پلاس بود ، مثل اینکه در من بوی غربت را حس کرد ، رفت و آمدش را با من زیاد کرد . در خورا کم شریک میشد . موش‌هایش را زده بودند . رنج تنهایی ، شادی نهفته در وجورش را کشته بود . بازبان بیزبانی حرفش را میزد . الله قلی که قول گربه ماده را داده بود ، از رفتن بکرمان پشیمان شد . چون برف و باران نگذاشت . برای مردم گربه اهمیت قبلی خود را از دست داده بود ، بیشتر مواقع میدیدمش که رو چینۀ باغ ، پشت بام‌های گنبدمانند ده و سینه کش آفتاب می نشست . می خوابید یا مستقیم بجای می‌نگریست .

\*\*\*

داد خدا که در را باز کرد سر ما هم همراهش تو اتاق آمد ، سفیدی برف در چشمانم نشست ،

روسرو سبیل دادخدا دانه‌های برف نشسته بود ، دستی بموهایش کشید و پالتوش را تکاند و بعد گفت : بلند شو مکه قرار نشد بریم کبک زنی - تماشا داره ، دیدنش بهتر از نندیدنشه .

جواب کلفت و پشمی را پیا کردم و بعد پوتین .

دادخدا گفت : پالتوتم بکن برت !

- آدم سنگین میشه .

- چی چی رو سنگین میشه . سرما میخوری .

همراه بیرون آمدیم ، برف درشتی میبارید ، ده کنار دستمان مثل شتری خسته افتاده بود و درختها زیر سنگینی برف حالت ترحم بار و زیبایی را بخود گرفته بودند . رشته‌هایی از دود تو چشم آسمان پاشیده میشد ، پائین ، رودخانه کوچکی با آرامی جریان داشت ، کنار رودخانه اهالی در حرکت بودند . نامرتب ، محمد عظیم و دیدار قلی و عیسی و درویش جلو دارشان بودند . بزور پایشان را از برف درمیا آوردند . آسمان پائین آمده بود . نمیشد تا بالای کوه را به بینی مثل اینکه ، برف توده توده می‌آمد و پنجاه متر مانده بزمین دانه‌دانه میشد .

دست تکان دادم از کنار رود کوچک جمعیت جواب دادند ، دست همه چوب بزرگی به بلندی یک متر و نیم بود . دادخدا چوبی هم برای من آورده بود ، از کنار تپه حرکت کردیم رو به بالا و تپه امتداد داشت ، مثل خرمنی از برف . روی آب جو که از بغل دستمان عبور میکرد برف می‌نشست ، مقاومت میکرد : با آب نمیرفت ، ولی بی‌فایده بود . صدا از مردم بلند نمیشد گفتم : دادخدا چرا اینقدر ساکتی .

- خب اگه دادوقال کنن کبکها می‌پرن .

و راه کوفته نبود ، رج نداشت . پا در برف می‌نشست ، برف زیر پا صدای جیر میداد که زیر دندان بخائی . گردن و بدنم زیر عرق شده بود و گرمای مطبوعی تمام بدنم را در خود گرفته بود .

دادخدا گفت : ای همه غصه میخوری نمیدونم چرا اقد چاق میشی .

جوابش ندادم ، این حرفها اهمیتی نداشت ، دوباره لب باز کرد : مرگ موشهارو که تو پائیز از گرمون آوردم قال مرغهارو کند . اگه به مهمون گیر بیاد باید خجالت بکشیم . نه مرغش هس نه تخم مرغش .

دیگر ده پیدا نبود ، پشت تپه‌ها خوابیده بود و دو کوه از دو طرف بهم نزدیک بودند تقریباً پانصد متر و جمعیت پائین آهسته می‌آمد دادخدا گفت : علیجان و باباجان و حسن و حسین یا به عده دیگه از پشت تپه‌ها راهی شدن .

- پس لابد همه هم کبک میخوان .

- گشنگیه !

بعد سکوت شد برف رو پالتوم می‌نشست ، با کمک چوب جلو میرفتیم .  
 - بدشد اصلاحات ارضی شامل ما نشد نگاه کن با اینجا دیگه حد زمینهای ما تمومه .  
 - خب کوهستانیه !  
 - کوه موه توکار نیار آقای مدیر . ما شانس نداریم . از ضیفم بدتر بودیم که دوهکتار زمین گیرش اومد .

- شمام اجاره می‌کنین !

نگاهم کرد و خندید : خیلی وضو عوض نمی‌کنه .  
 اینجا دیگر بجمعیت نزدیک بودیم . سروشانه‌ها زیر برف بود سلام‌سلام شروع شد .  
 از دامنه تپه بالا رفتیم ، بالا که رسیدیم . نظر گاهمان محوطه‌ای بود پانصد متر ، محصور بین تپه‌ها . از هم فاصله گرفتیم بفاصله دو متر به دو متر . دسته دیگر روتپه‌های روبرو و کنارمان مثل درخت از میان برفها روئیدند . زبر پایمان دشت کوچکی از برف مثل ورزشگاه کوچکی بود که درونش بوته‌های کوچک گزوزارچ\* فراوان بود . پسرهای کوچک سرازیر شدند پائین شاد و سبک ، خوشحالی در حرکاتشان بود و شروع کردند صداهای عجیب و غریب در آوردن و چوب به بوته‌ها زدن . سه کبک از کنار زارچی بیرون پریدند ، دادخدا فریاد زد : « آماده باشین ، و بعد رو کرد بمن و گفت : کبک سنگینه ، نمیتونه زیاد اوج بگیره ، مخصوصاً ما که بلندی ایستادیم .

کبکها سرگردان محوطه بزرگ را در می‌نوردیدند ، دقیقه بدقیقه تعدادشان زیاد میشد . رو بهر طرف که میکردند ، ناامیدی بود . و بیشترشان مارپیچ‌وار رو زمین میدویدند . صدای فریاد بچه‌ها لحظه‌ها را میکسست ، سه خرگوش از لای بوته‌ها بیرون جهیدند و سرعت سرسام‌آوری بسوی ما آمدند . پایشان با برف مماس میشد و گرد برف را بهوا می‌پاشیدند و چوب دو تایش را مثل چراغ خاموش کرد . یکی زخمی گریخت طرف مقابل خیزهای بلندی بر میداشت بدنش با هر جهش مثل چوب صاف میشد و دوباره جمع میشد ، از تپه بالا رفت ، چوب علیجان درست زیر گردنش خورد و بمقب پرتاب شد . غلطان غلطان تو برفها پبائین تپه سقوط کرد . علیجان خودش را بانشین رو برفها انداخت و پبائین سرخورد . سرخر گوشها بریده شد .

کبکها هنوز مقاومت میکردند ؛ بالا نمی‌آمدند ، قشنگ و رنگ برنگ ، چهار نفر از بزرگها خودشان را تو محوطه پرتاب کردند و شروع کردند داد و قال کردن و چوب تکان دادن کبکها بالا پریدند که خودشان را از چوب آنها در امان نگه‌دارند ، گرفتار چوب ما شدند . صدای شرق شرق بال آنها را بخوبی می‌شنید . بعضی از کبکها با ضربه چوب کنار چوبدار می‌افتاد ، بمضیها مثل توپ بمقب پرتاب میشدند .

\* گزوزارچ - بوته‌های خود رو ، زارچ خاردار است و میوه‌ای دارد شبیه زرشک .

پنج شش کبک که نجات پیدا کرده بودند ، پشت تپه‌ها از نظر پنهان شدند . نشستند سربریدن ، آنها را رویهم انباشتند . بیشتر بالها شکسته و خونی بود و خوب برف را قرمز کرده بود و بخار بهوا بلند میشد، کبکها را قسمت کردند. دادخدا با دو کبک زنده بسراغم آمد و گفت : شام خوبی میشه .

یکی از کبکها بالش شکسته و آویزان بود و یکی دیگر معلوم نبود چوب کجایش گرفته ترسیده بود ، چشمانش را باز نمیکرد ، خرگوش را شش نفر برداشتند .

باباجان گفت : بعد از دوماه امشب دندونم بگوشت میخوره !

برف آهسته شده بود و دانه‌های برف ریز تر پشت سر جمعیت از شکل میافتاد، جایها زمین را از همواری می‌انداخت .

الله‌قلی گفت : از موقعیکه درد مرغ او آمده یه تکه گوشت تودیک ماجیلز ویلیز نکرده .

محمدعظیم مثل اینکه چیزی بخاطرش رسیده باشد گفت : ولی آقای مدیر میتونی

بزنیش !

دادخدا هم گوش بزنگ بود : کبک جلوش طپید ، به چوب اشاره میکردی تومرش.

پرروز خودتون گفتین که گوشت هزارجور بینامین داره ، تروخدا کبک جلوروش مٹ مرغ

طپید ، چوبو کرد زیر بالش ، بهش راه داد که دربره .

– دلم خواست ! مگر حرفی هم می‌ه !

– بدل نگیرین ما شوخی می‌کنیم ، سالی یه مرتبه اینطور برفی میزنه ، از حق نمیشه

گذشت دم سینه کبک خیلی خوشمزس . همه راضی بودند و تبسمی پررنگ رولبهاشان بود. برف

تندتر شده بود ، هر از گاهی فوجی از کلاغان از بالای سرشاد وهیاهو کنان میگذاشتند .

\*\*\*

دادخدا با يك بقل هیزم برگشت تواتاق ، هوا سرمای گزنده‌ای داشت ، آسمان تیره

میشد ، دانه‌های برف را از پشت شیشه پنجره نمیشود دید . باباجان ورحیم حیواناتها را کنار

رودخانه میبردند ، برای آب .

دادخدا گفت : چاقورا بده راحتشون کنم .

نگاه کبکها کردم که هال یکی آویزان بود ، گوشه اتاق در آغوش هم فرو رفته بودند ،

خطهای قرمز و مشکی پشتشان را پوشانده بود .

– حالا فکر می‌کنیم خوردیمشون ، براشام تخم مرغ داریم .

– حرفی ندارم ، اختیار دارین .

کبکها را جلو آوردم دادخدا مر کو کورم و گرد پنی سیلین روی زخم پاشید. استخوان

سفید و باریکی از زخم بیرون آمده بود بال را صاف کرد . با چسب بستش ، بعد دادخدارفت

خانه گندم آورد و ظرفی آب که جلوشان گذاشتم چراغ را روشن کردم در نورچشمانشان را بسته بودند. داد خدا که رفت کبکها در خواب بودند.

\*\*\*

صبح کبکها با خواندنشان بیدارم کردند رولحافم راه میرفتند. زود بلندشدم آسمان خندیده بود. از ابر خالی بود ولی سرما بدجور آزار دهنده بود و کبکها اتاق را زیر پا داشتند، در را باز کردم. همه جا سفید بود. نسیم سردی میوزید از روبرفهای کوه محمد حنیفه، چشمم آب افتاد، تا آفتاب بزند در اتاق را بستم و شروع کردم روشن کردن بخاری کبکها کنار بخاری لمیده بودند، مقداری برنج جلویشان ریختم از گندم بهتر میخوردند. مردمک قرمز خود را بمن میدوختند و زمانی در سکوت نگاه میکردند. دوهمدم، ولی وقتیکه بکوه که سفید بود و زشتیهایش پنهان بود نگاه کردم فهمیدم که چه جولانگاهی را ازشان گرفته‌ام. کبک بزرگ بال شکسته‌اش را رو زمین می کشید و زمین را جارو میکرد، راه رفتن آن یکی براستی خرابیدنی زیبا و جالب بود.

وقتیکه در اتاق را باز گذاشتم که بروند، خورشید در چشمانم طلوع کرد. اما کبکها تکان از تکان نخوردند. ظهر که از مدرسه آمدم با وجودیکه در اتاق باز بود نرفته بودند، آفتاب نازنینی بود. میخواست تلافی چهار روز بغض آسمان را در بیاورد، آب را برایشان تازه کردم. نوك در آب میکردند و سر بالا میگرفتند. طوق مشکی و زیبای زیر گلویشان آشکار میشد، دانه برمی چیدند، دورهم میگشتند. ولی روی قالی و تخت خواب را زیر فاصله کرده بودند. در پیچه آزادی باز بود. از تو اتاق باغ خشک علی را میشد دید و کلاغها که روسپیدارها نشسته بودند.

کبک کوچک تو آستانه در رفت. برف تا آستانه رسیده بود. سرش را بلند کرد. بکوه نگریمت، بدشت سفید، به سپیدارهای یخزده، کمی مردد ماند. نیم نگاهی بعقب کرد. زود برگشت. پرید روبرفها، آنجا هم ایستاد. سرش را بچپ و راست حرکت داد. بعد تند حرکت کرد.

آدمم تو در گاهی، کبک میدوید روبه تپه میرفت، گاهی پنهان و زمانی آشکار میشد. به روستایم قفس بزرگ نگریمت، کوه مثل دیواری بلند نزدیک آمده بود. بطوریکه نوك دماغم بکوه میخورد. برگشتم کنار بخاری، کبک بال شکسته تنها نشسته بود. بال شکسته‌اش رو زمین پهن شده بود. وقتی راه میرفت زمین را جارو میکرد. گوشه اتاق رفت و سردر زیر بال فروبرد، خوابی سنگین و کسالت آور مرا در گرفت.

عصر لباس را محکم کردم و زدم بیرون، زن داد خدا نان می پخت، کنار تاوه نشستم خارهای خشک زیر دیک با ترق ترق آرامی می سوختند، داد خدا نان برشته و گرم تعارفم

کرد و حرف زدیم . هوا سرد بود . دادخدا و زانش اصرار که شبدا بمانم . بالا نروم . چون مدرسه دویست متر از ده دور بود و بالای بلندی شبهای برقی احتیاط داشت قبول کردم . آمدم که چراغ روشن کنم و بروم .

اتاق تاریک بود ، الکلدان را آوردم و شروع به پمپ زدن چراغ کردم . لحظه‌ای بعد چراغ زنبوری با صدای وزوز یکنواختش روشن شد و تاریکی هراسان از در گریخت . بیرون باد شروع شده بود و همه غمناکی داشت .

سرم را برگرداندم ، گربه دادخدا را دیدم که رو تختن یله داده بود . به ناگهان یاد کبک افتادم . دوروبرم را نگاه کردم پرهای کبک و استخوان بالش رو قالی افتاده بود ، نك قرمز و زیبایش گوشه دیگر ، چیزی دزونم را آزرده ، باز بگربه نگاه کردم . گربه آرام نفس میکشید و چشمانش را که در نور تنگ شده بود بمن دوخته بود .

آمدم تو درگاهی ایستادم . تکیه دادم پدیوار . ستاره‌ها تو آسمان جا گرفته بودند . هنوز بفهمی نفهمی ته آسمان سفید بود . و کوه زیر برف با هیكلی درهم و خمیده دراز کشیده بود . کلاغها سپیدار محمد عظیم و علی را ترك کرده بودند . گربه از کنار دستم آرام عبور کرد . پاهایش در برف می نشست . مثل اینکه راه نمیرفت . روی برف می سرید . برگشتم روی تخت دراز کشیدم . پسر دادخدا که آمد دنیاالم بخودم آمدم .

و قتیکه وارد اتاق دادخدا شدم گربه بالای مجلس نشسته بود و بمن زلزده بود .

**امین فقیری**

شیراز اسفند ۴۷



## حادثه در جوکی کلاب

تیغه‌های تیز برای آفتاب گوشه غربی نخلستان را با آتش میکشید ، و نخلها بادستهای پهن و قشر دستان یکلست گرفته می نمودند .

هوادم داشت . خیال میکردی دمه آن آتش است که میدمید .

در میدان خاکی روبروی باشگاه سایه افتاده بود واسبها که در آن می تاختند ، فضایش تیره ترمی نمود . کنارستون در ورودی غضبان مربی سوارکاران با قند بلند حماسی و چهره‌ای مفرخی و آفتاب سوخته و موها ئی مجعد که از کنار شقیقه‌ها جوگند می میزد ایستاده بود .

به نخلستان نگاه میکرد که حالا داشت در پوسته تیره‌ای که پیوسته تیره ترو فشرده ترمی گشت غرق میشد . حالا انکار از حریق بزرگ فقط دود بر میخاست و فضا را میآلود . غضبان چرخ زد و به مهرها اشاره کرد ، آنها اسبها را بطرف اصطبل می کردند . اسبها شوخ و مهاجم یورش آوردند و زیر نعل بزرگ فلزی سردر که آرام باشگاه بود بهم تنه زدند .

کحیلان با گردنی افراشته و سینه‌ای فراخ و ستون محکم پاها ، یال بلندش را افشان کرده بود و یاتگاه زرد خشما گیش از اسبها ئی که میخواستند از اوسبقت بگیرند زهر چشم می گرفت ، لب ورمی چید و گردنکشی میکرد . کنار غضبان که رسید سم کوبید ، کاکل افشانند و شیهه‌ای کشید انکار که می خندید غضبان چون همیشه در شکفت بود . یورش اسبها قشری از غبار نرم را تا سردر ماند غضبان کنار آمد ، کحیلان شیهه سرداد و اسبها که بطرف اصطبل رانده شدند ، غضبان دستی به موهایش کشید و از روی شانه کحیلان را نگریست کفل پهن حنائی عرق کرده اش در سایه روشن حیاط اصطبل برق میزد .

غضبان بطرف باررفت در را که هلداد هوای خنک کولر قشر گرمای بیرون را برید و خنکی لطیف توازش دهنده‌ای در او نشست .

توی بار نور ملایم خنکی شناور بود که سرچشمه اش را نمی دیدی در ضلع جنوبی دوانکلیسی ایستاده بودند و حرف میزدند . غضبان بی توجه با آنها چهار پایه‌ی جلوی پیشخوان را کشید و روی آن نشست .

آ طرف - روبرو - زیر ردیف بطریهای رنگارنگ جاسم با چشمهای پف کرده و سهیل قیطانی زیر چشمی غضبان زاپائید . غضبان دست درشتش را که چون مس تیره بود روی صفحه‌ی براق تکیه داد و گفت .

- احوال جاسم ، آ بیجوبده .

و لبخندی جاندار چهره مفرغش را در خود گرفت ، جاسم خندید و گفت .

- مرحبا غضبان ، مرحبا

و آ بیجوی خنکی جلوی غضبان گذاشت ، غضبان خنکی قوطی را در دستهایش حس کرد ،

1- باشگاه سوارکاران در آبادان

جرعه‌ای نوشید و مژه‌های بلندش را خواباند در آن حالت چهره سوخته‌اش احساسی دوست داشتی بر می‌انگیزد. سر بلند کرد، بتصویر قاب شده‌ی آسی که بدیوار نصب شده بود چشم انداخت. تصویراسب زنده وچابک بود انگارمیخواست ازقاب بیرون بجهد. دیوارهای بار چون نمایشگاه عکسی ازسوارکاران واسبهایشان درحالات مختلف بود. غضبان آبدو را جرعه جرعه پائین میداد وبمکسها نگاه میکرد عکسها خاطره‌ای زیبا در ذهنش تصویر میکردند و یتترین بزرگی که پرازکاپ‌های نقره، مدالهای برنزولوحه‌های جوایزبود درزاویه چپ پشت سرش قرار داشت. تصویرمواج مدالها وجامها در آئینه دیواره بارسیل خاطره‌ها را واریز میکرد. بالاتنه کوشالودجاسم جنید و آئینه راپوشاند. حالاتصاویردر آئینه ذهن غضبان میدوید وصدای هلهله جمعیت ویاد آنروز درونش منفجر بود. آنروزقبل ازمسابقه بهاره که میس روزا آن لعبت طناز باشکاهای نفت جنوب اورا بنخانه خوانده بود وبرایش ویسکی ریخته بودویاهای خوش‌تراشش را روی هم انداخته بودوگفته بود.

- برای این ازتوخواستم بهائی که ...

غضبان گفت .

- لابد باید کجیلان را فردا درمسابقه شرکت ندهم .

زن شکفته بود ونگاهش ناباور .

- آفرین! توخیلی باهوش هستی .

- ابدأ . دراین مورد متأسفم .

- چه میخواهی غضبان ، اضافه حقوق ، خانه بزرگتر ...

غضبان دست درشتش را درهوا می‌تکاند ومی‌فهماند هیچکدام ، هیچ چیز .

روزا ویسکی میریخت وباسیاست زنانه خاصش سعی میکرد اورا براه بیاورد .

- من خیال میکردم تو عاقل هستی .

غضبان زیرچشمی او را پائید و برق چشمهای مردانه‌اش گریزی برای میس روزا باقی

نگذاشت واو دستپاچه چیزهایی گفت ...

- ... خواهش میکنم .. خواهش میکنم ، فردانیا مسابقه . یه کاری بکن تو امروز میتوانی

برنده باشی .. برنده من . برنده ...

وبقیه حرفها باقبض واشك میآمد .

غضبان بلندشد گنج و منگک راه افتاد، امامیس روزا دررا بسته بود. ناگهان خودرابا و آویخت

ورگباربوسه بود که بر چهره پرخون غضبان می‌نشست و غضبان بی‌اراده چون کوهی ایستاده بود

میس روزا می‌گفت .

- غضبان . خودم . خودم هرچه ، همه چیز .

غضبان او را راند ، حالا هوای بیرون چون کوهی تفته بردوشش بود .

جاسم بامشت روی پیشخوان کوبید وگفت .

- چه هوای لعنتی‌ی گرمیه .

غضبان زمزمه وار وزیرلی .

- خیلی .. گرم بود . دستهایش . پاهای ولبهایش .. اگر کمی مانده بودم .

وجاسم که شكك و متعجب اورا می‌پائید گفت :



- کی؟ کی؟ چه کسی؟  
ناگهان غضبان بخود آمد و گفت:  
- از گذشته ست.

جاسم پرسید:

- حالت خوش نیست؟

غضبان جابجا شد لبهایش تکان میخوردند، کم کم صدای مردانه‌اش اوج می‌گرفت و بار را می‌لرزاند.

- شهر شلوغه. مردم دیگه چشم دیدن اینارا تو مملکت ندارن.

آندوانکلیسی هنوز حرف می‌زدند، آبجو می‌خوردند و سیگار دود میدادند.

رشته پاره‌های خاطره‌ها دوباره در ذهن غضبان گره‌های نامأنوسی می‌خورد.

آنروز که اسب میس روزا به سوارکاری باقر بریمی با او جفت هم‌کرد و لحظه‌های کوتاهی

از او جلو می‌زد و او و کحیلان هر دورا خاک میداد و خشمگین می‌کرد و چطور کحیلان سرپیچ یورش

آورده بود و محکم باسینه صخره وارش به اسب میس روزا کوفته بود و او را بکناره میدان رانده

بود. اما سرپیچ، در دور دوم باز باقر لجاجت کرده بود و تا کناره خاک ریز کنار میدان با او جفت

کرده بود که کحیلان غول‌آسا و کف به لب اسب و باقر را روی هم رها کرده و هوای جمعیت تماشاچی-

و میس روزا که در جایگاه از جا رفته بود.

غضبان سیکاری روشن کرد و با لحنی که خستگی ده دور سوارکاری آنروز را در او بیدار

می‌کرد پرسید:

- امشب مسخر جانس میاد اینجا؟

جاسم گفت:

- حتماً میاد تا تکلیف کحیلان روشن نشده او هر شب اینجا ست.

غضبان به لایه‌های دود که هوای خنک آنها را از هم میدراند خیره بود.

- مرتب میرن.. دیروز یک کشتی رفت. امروز هم قراره یکی دیگه.

جاسم لبهای کلفتش را جوید سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت:

- عجیبه اینا باین سادگی از اینجا میرن.

غضبان پاهای ورزیده‌اش را طوری تکان داد که انگار داشت به پهلوهای کحیلان می‌زد.

- مجبورن.

- آخه بهمین سادگی؟

غضبان آبجورا تا ته سر کشید و بایاد اینکه میس روزا هم باید برود.

گفت:

- کاش یکبار دیگر باش می‌بودم... تا صبح.

جاسم بی‌باور دستهایش را روی میز گذاشت و گفت:

- آن کشتی \* جنگی آن روبرو.. همیشه کاری کرد.

غضبان گفت:

- ازش کاری ساخته نیست. محکوم شدن.

\* نام کشتی باید موریشس بوده باشد.

- من هر روز طلوع آفتاب که میام سرکار لوله تویهایش رامی بینم که برق میزنن .
- غضبان در جاسم خیره شد و پرسید .
- راستی جاسم تودلخوری که اینامیرن ؟
- جوابش برای جاسم سخت بود . نیش طعنه را در گفته غضبان حس کرد .
- شانه هایش را بالا انداخت و گفت .
- والله .. بمن که بدی نکردن ... تازه اینابرن معلوم نیست وضع چی میشه .
- فعلا «والو» های نفتوبستن واینارو دارن بیرون میکنن .
- جاسم لیوانی از روی پیشخوان برداشت جلوی نور گرفت ، نوردر لیوان دوید و در ته آن شکست .
- جاسم توی آنرا دستمال کشید و نوررا پاک کرد . آهسته و مرموز گفت ،
- تومیگی اینابرن... کسی هست کاراشونه بکنه؟
- غضبان بعد از کمی فکر گفت ،
- لایذ فکری برایش میکنین ... نباشن بهتره .. اینه همه میکنن .
- جاسم گفت ،
- مرتب اسباب اثاثیه شون را میفروشن .
- اسباب اثاثیه شون !! مگه اونا ؟..
- بله . حق ندارن چیز زیادی باخودشون ببرن .
- غضبان کمی تأمل کرد و پرسید .
- راستی مسترجانس چه کار کرد ؟
- آن هفته که زنشو فرستاد ، «بوی»\* هارا هم رز کرده بکارگزینی .
- جاسم تومیگی کحیلان رو بمن میفروشه ؟
- جاسم دوستانه گفت ،
- به تهرانیها که نفروخت ... خیلی دوروبرش میپلکیدن، شاید بتوبده .
- غضبان گفت ،
- من عاشقشم اگه بم نفروشه ...
- از حق نباس گذشت تو زحمت این اسبو زیاد کشیدی .
- دوباره ماجرای مسابقه بهاره در ذهن غضبان زنده شد .
- «توی دور دوم بود که آن احمق .. باقربریمی . بامن جفت کرد و به کحیلان خاک داد .
- میدونس خاک کحیلان رو دیوانه میکنه»
- جاسم گفت .
- اون داره میره برایش چه فرقی میکنه .
- اضطراب پیش رس یک حادثه نهامده غضبان را کلافه کرد .
- نمیدونم .. دلم شورمیزنه .
- برای اولین بار بود که ترس یکبارنه ، غیرمنتظره و خشن باو رومیکرد .
- اگه خواست بهت بفروشه ... پولش چی ؟
- نخلهای جزیره صلیوخ را گرو گذاشتم .

\* بوی ، پیشخدمت .

- مسترادوارد و دارودسته اش اسبهاشون روبه باشگاه سوارکاران تهران فروختن .  
- کی معامله کردن ؟

- دیروز .. بمنم انعام دادن . وقتی داشتند اسبها را سوار تریلی میکردند قیافه ادوارد دیدن داشت .

غضبان حال کسی را داشت که در شرف خفه شدن باشد گلویش خشک شده بود، میخواست حرفی بزند که تصویر مسترجانس را در آئینه دید. جاسم که بدرخیره بود نگاهش را دزدید و زیر لبی گفت .

- داره میاد .

غضبان از چهارپایه پائین آمد سعی کرد لبخند بزند. جانس سرخرو، باچشمان آبی شفاف کنارش ایستاد و سلامش آهسته جوابداد .

سیگار برگی گوشه لبش دود میکرد جاسم خود را جمع و جور کرد و گفت ،  
- سلام صاحب .

جانس باچشمان آبی شیشه ایش فقط نگاهش کرد . بعد گفت ،  
- اسکاچ باسودا .

جاسم دستمالش را روی پیشخوان کشید و برایش ویسکی ریخت ، آندوانکلیسی حسابشان را پرداخته بودند و بار را ترک می کردند. مدت ها بود که دیگر باشگاه شلوغ نمیشد و کلوب ها خلوتی نامانوس و کسل کننده ای داشتند غضبان بادلشوره ای بیسابقه، گریبانگیر بود . تصویر بزرگ کحیلان روی زندگمش سنگینی میکرد . حتی عاطفه زنش هم که او را خیلی دوست میداشت نتوانسته بود این عشق را از سرش بدرکند . غضبان میخواست يك جورى سر صحبت را باز کند اما قیافه سخت و سنگی و دمق مسترجانس منصرفش کرد، پابپا کرد و به غوغای درونش گوش داد و دوباره همان صداها و هلهله ها و شلوغی، و در آن میان تصویر میسر روزا که با او آویخته بود - غضبان بغلم کن ... هر چه بخوای. همه چیز ...

جانس لیوان ویسکی سودا را که دو قالب کوچک بیخ در آن شناور بود نگاه میکرد در قیافه اش چیزی رانمی خواندی اما اگر باچشمان آبی شفافش دقیق میشدی موج ناراحتی را میخواندی. لیوان را بالا گرفت و بان نگاه کرد حبابهای کوچک سودا از ته لیوان می جوشیدند و در سطح خوش رنگ ویسکی می ترکیدند . غضبان آرام و محتاط شروع کرد .

- مستر .. متأسفم که شما میروید .

جانس بی آنکه نگاهش کند آهسته و کنایه دار گفت .

- جداً میکی ؟

و سایه يك لبخند موزی ناخوش آیند در گوشه لبهایش نمود کرد که اثر تلخش را روی غضبان گذاشت .

- بله ... شما مرد خوبی هستین .

برای ادای همین کلمه بزهت افتاد . بعد که آرام شد یادش آمد که ته دلش زیاد از او خوش نمآید و تا آنجا که یادداشت او را عصبی و بدکینه و خودخواه دیده بود .

جانس جرعه ای از لیوانش را سر کشید ، فکر فردا در مغزش می کوبید و درونش را می آشفت . فردا که برود آنجا وضمش چه خواهد شد . از آینده اش مطمئن نبود ، اینجا سالها

بود که بازندگی کنونیش اخت شده بود و وضع مرهقی داشت و حالایکباره همه آن موقعیت را از دست رفته میدید ، خانه و باغچه اش با آنهمه گل‌های رازقی که دوست میداشتشان و زنش را که آن هفته اجباراً با کشتی فرستاده بودش و کحیلان را که نمی‌توانست با خود ببرد ، سخت غصه دارش میکرد . لیوان راسر کشید ، یادیکهفته پیش افتاد که زنش همراه اولین گروه مهاجرسواد کشتی شده بود و جمعیت غضبانی کنار اسکله آنها را هومیکردند .

بانگاه سردی غضبان را نگریست و پرسید .

– غضبان ؟

غضبان چرخید .

– بله قربان . .

– تو واقعاً متأسفی ...

غضبان لحظه‌ای فکر کرد و گفت :

– والله ... آدم مدتی به کسی انس میگیره ... بعد .

و ساکت شد چیزی نداشت بگوید . جانس سرش را تکان داد .

غضبان دوباره گفت :

– سیاست ...

جانس به لیوانش خیره شده بود و حرفهای غضبان را دیگر نمیشنید .

هیچوقت خود را تا این اندازه تحقیر شده ندیده بود بدجوری بدردسرافتاده بودند . اعصابش

تحریک شده بود دلش میخواست دق دلش راسر کسی خالی کند ، برآمدگی جیب کت تا بستایش

رافشرد و بسیکارش که خاموش شده بود پک زد . جاسم که برایش کبریت کشید چشمان آبییش را

دید که بدجوری برق‌میزدند . غضبان گفت :

– ببخشید قربان .. شما کی قراره ...

جانس به جاسم اشاره کرد لیوانش را پر کند .

– فردا با اولین کشتی .

غضبان راست تر ایستاد . بآئینه که نگاه کرد خود را یک سروگردن از او بلندتر دید . جانس

از سابق هم انکار کوچک تر شده بود .

– قربان کحیلان چی میشه ؟

جانس برشته دودسیکارش نگریست ، خون در گونه‌هایش دوید .

گوشت زیر چشمانش یک لحظه لرزید و زیر لب گفت .

– کحیلان .. کحیلا .

غضبان گفت ...

– صاحب شما که دارین مهرین اونوبمن بفروشین .

جانس سیکارش را جوید طعم توتون و مزه ویسکی گلویش را تلخ کرد با دستهای

کک‌مکی‌اش لیوان را بازی داد قیافه‌اش سخت و سخت‌تر شد و یکباره فریاد کشید .

– نه ... هیچکس ... قابل نیست .

صدایش توی سالن ترکید ، جاسم کز کرد و غضبان انکار چیزی درونش شکست ، دردی

سرکش درنتش دوید ، افسرده گفت .

— آخه قربان ... من دوستش دارم . مثل بچه خودم ، وقتی کره بود یادتونه .؟  
جانس فریاد کشید و به غضبان حمله کرد یقه اش را گرفت و بدیواره بار چسباندش و توی صورتش داد زد .

— خفه شو احمق ...

دستهایش می لرزید غضبان او را خشن ، وحشی و غارتگر دید. کم مانده بود بصورت رنگ پریده و خشمگینش تف کند، خودش را از چنگش در آورد به پیشخوان یله داد . شب تابستانی گرم و دمدار پشت پنجره ها قد می کشید ، جاسم وحشت زده بهردونگاه میکرد هیچگاه جانس را تا این حد عصبانی ندیده بود . جانس فریاد کشید  
— جاسم در اصطبل را باز کن .. زود

جاسم ترسیده از پشت بار بیرون خزید و از در بیرون رفت، غضبان بهت زده و قدرت هر نوع تصمیمی را از دست داده ، جانس را دید که بدنبال جاسم بطرف اصطبل مهرفت . یکباره بنخودش آمد ، از جا پرید و بطرف اصطبل خیز برداشت .

در چوبی اصطبل باز بود اسبها را با فاصله کنار هم بسته بودند . جانس داشت به سرو گوش کحیلان دست می کشید و کحیلان با پیشانی سفید و یال بلندش دستهای جانس را می بوئید ، غضبان آهسته در چند قدمی کنار در ایستاد ، بوی شب همراه بوی پهن و شرچی فضای اصطبل را پر کرده بود . کمی به جانس در آن حالت نگاه کرد بنخودش جرأت داد و گفت

— صاحب شما حق دارین .. اما کی دلسوز تر از من ...

جانس چرخید ، قیافه اش بکلی عوض شده بود در نگاهش حالت سبیمیت موج میزد در یال اسب چنگ انداخت و فریادش در اصطبل پیچید .

— گورته کم کن .. سگ کثیف .

اسب سروگردنش را تکاند و یالش را از چنگ جانس رها نید خود را کنار کشید ، اسب دیگری در انتهای اصطبل باد منخرینش را با صدا در آخور خالی کرد و سم کوبید. کحیلان گوشهایش را تیز کرد و با چشمان زردش اطراف را پائید . نا آرام بود به اسب پهلویی لگد پراند ، در یک چشم بهم زدن غضبان جانس را دید که از اسب فاصله گرفت و هفت تیر بدست پیشانی زیبای کحیلان را نشانه رفت .

غضبان لرزید و فریاد زد .

— نه ... نه .. نه ..

صدای تهر در اصطبل ترکیب اسبها رم کردند و بهم تنه زدند کحیلان روی دو پا بلند شد شیبه کشید و بزانو غلطید. در پیشانی اش که حالا دیگر سفید نبود حفره ای دیده میشد که خون از آن بدیوار شتک می زد.

غضبان چون کوهی منقلب در خود فرو ریخت اسبها به بیرون یورش آوردند اسبها را بودند .

مسعود میناوی

## پایت سو

### شن تسنگ ون

کشتی مسافری کنار اسکله بندر «چنگچو» لنگرانداخته بود. مسافران درسرازیری تخته پلی که دوسر آن برپله‌های سنگی اسکله ولبه کشتی قرارداشت به ساحل میرفتند و بهنگام عبور ازروی تخته باریک تعادلشان را به دقت حفظ میکردند.

درامتداد ساحل، کشتی‌های زیادی لنگرانداخته بود، دکلهای بی شمارشان نامرتب سر به آسمان کشیده بود و طنابهایشان در هم آمیخته و آویزان بود. درهر کشتی، جاشوان آبی-پوش پراکنده بودند و پیمپهای درازشان را دردهانهاشان گرفته بودند. دستها و پاهاشان برهنه بود و پشمالو، چونان اندام غولان در عالم تصور بچه‌ها به پهلووانان افسانه‌ای میمانستند با امکانی زیاد برای نمایش دلاوریهایشان، خاصه هنگام بالا رفتن ازدکلهای بلند برای گشودن طنابها ازدور قرقره‌ها، برپاها و دستهایشان نه فقط موکه انگارچیزی شبیه قلاب بود و چنان سریع ازدکلهای لغزنده بالا میرفتند که انگار پرواز میکردند. عمل دشوارشان را جدی نمیگرفتند و همچنانکه دستهایشان بین طنابها میگشت، سرخوشانه آواز میخواندند. گاه نیز جاشوان فرازدکل کشتیهای مجاور، با آنها هم آواز میشدند و صداهایشان درهم میآمیخت. جاشوان دیگر از پائین آنها را میپاییدند و جرأت بالا رفتن ازدکلهها را نداشتند و ظاهراً ازدستور فرمانده به ماندن در قایق خشمگین بودند. یکریز دشنام میدادند و جاشوان فراز دکلهها هم زنان را بخنده میانداختند.

«آها، پسر، بیفت بینم نفس کشیدن یادت میره!»

«آهای کوچولو، یادت باشه بعد از مرگت هم برامون آواز بخونی!»

و جاشوان، مثلکها را میشنیدند و سرخوشانه به آواز خوانی ادامه میدادند و با تغییر آهنگ، بجای «ترانه‌ای برای یک گل»، «ترانه‌ای برای بچه‌هایم» را میخواندند و «بچه‌ها» هم شادمانه به خوانندگان فرا سر خود نگاه میکردند.

در این میان، مردان تیره پوست، بادستهای مودارشان، چلیکهای آهنی بزرگ را ازدرون قایقها به ساحل میغلطانند. در این یکی دو هفته، همه نوع کالا برعرشه‌ها گرد آمده بود که حالا به ساحل حمل میشد و از آنجا بوسیله زنان کارگر به انبارها انتقال مییافت. کسان

دیگری هم بودند که ورای همه این سروصداها ، به آواز جاشوان بر فراز دکلها گوش میدادند و بیصبرانه انتظار میکشیدند . قلبهایشان بشدت میطپید چرا که میدانستند باروشن شدن چراغهای قرمز آواز خوانی پایان میگرفت و آوازه خوانان بکنار آنها میآمدند .

اکنون شب شده بود و فانوسها به دکلها آویزان . شب هنگام ، چیزی اسرار آمیز در جریان شتابنده رودخانه موج میزد .

در شبهای بارانی و طوفانی ، عرشها را با چادرهای برزتی میپوشاندند و جاشوان بزیرشان گرد میآمدند و صدای باد و باران گوش میدادند . موجها دیوانه وار میفریدند و کشتیها ، با وجودیکه بهم بسته بودند ، به تلاطم در میآمدند . اما جاشوان ، آرام و بیاعتنا بودند . از این چیزها نه خوششان میآمد و نه تنفر داشتند ، چرا که زندگی در کشتی آنان را فوق تمایلات نیک و بدشان بار آورده بود . هیچ چیز آنها را بر نمیانگیخت ، نه ماه ، نه غروب آفتاب و نه ژاله صبحگاهی . آنچه که برایشان مهم بود این بود که برای شام گوشت گاوداشتنند یا کلم ترش ، میان آب لنگر میانداختند یا کنار بندر . گوشت گاو را بر کلم ترش ترجیح میدادند ، و کنار بندر که لنگر میانداختند شادتر میشدند .

●  
در باران جاشوان ، از تخته پلهاسرا زیر میشدند و در ساحل گل آلود به شهر میرفتند . یکی از آنها «پایت سو» بود که هیچگاه از بالا رفتن دکلها و آوازه خوانی خسته نمیشد و شبها کمترین احساس کوفتگی نمیکرد .

آنشب ، پایت سو هم مثل اغلب جاشوان با جیبی انباشته از پول بدقت از تخته پل رددش و قدم به ساحل گذاشت . اما نه از ماه خبری بود و نه از ستاره و باران ملایمی صورتش را خیس میکرد . پاهایش به آهستگی گل ولای را میسکافت . شتاب امکان نداشت چرا که ممکن بود در گل بماند و بدنبال چیزی که دلشادش میکرد ، بسوی نور چراغ قرمزی که در یکی از خانه های بالای خیابان میسوخت ، پیش میرفت .

از ساحل ، میتوانی تعداد بی شماری از اینگونه چراغها را ببینی . زیر هر چراغ ، جاشویی یا گروهی از آنها گرد می آیند . نور چراغ چندان زیاد نیست که اتاقی را روشن کند ، با اینهمه به قلبهاشان شادی و به چشمهاشان خماری میبخشد . از درون هر اتاق ، نور چراغ ، صدای خشن جاشوان ، آوازشان و خنده های شان بیرون میزند و بسوی آنان که بعلت بی پولی جا مانده اند و مثل همه جای جهان ، خوشی دیگران را بیاد فاسزا میگیرند ، پخش میشود . افکار آنهایی که بعلت وضع مالی نتوانسته اند به ساحل بیایند در این خانه های آشنا سیر میکنند و خاطرات روزهای خوش گذشته در ذهنشان جان میگیرد . و این ، شاید به نوعی به سود آنها باشد ، چرا که دست کم از خطر لفزیدن و افتادن در گل مصون میمانند .

شراب ، دود و زن ، برایشان عزیز است . همیشه بی اعتنا به دنیا و گذشته و آینده ، خود را بدست حال میسپرنند . زن محور آرزوهای واقعی و جسورانه شان است و حاضرند همه پول و نیروئی را که در یک ماه گرد آورده اند در راهش نثار کنند . نه از کسی طلب ترحم میکنند و

نه هیچگاه خود به فکر ترحم میافتند .

پایت سو ، یکی از آنها بود که اینک بدنبال خوشی میرفت . بخانه‌ای رسید و به شیوه جاشوان همه جا ، درزد و بصدای بلند سوت کشید .

درباز شد و گرچه فقط یکی از پاهای گل آلودش به آستانه در رسیده بود و پای دیگرش هنوز بیرون بود : دوبازوی مشتاق ، او را در آغوش کشید و صورتی بروی صورت تازه تراشیده و خشنش که با آفتاب سوخته و بایاران شسته شده بود قرار گرفت . پایت سو چهره او را نمیدید اما بوی عطر و طرز در آغوش کشیدنش را کاملاً میشناخت . صورتش بهمانگونه که بیادداشت نرم و خوشبو بود .

پایت سو صورتش را چرخاند و لبان خیس زن را مکید و زبانش را گاز گرفت و زن جیغ زد «ای بی معرفت» و خودش را به تقلا از آغوش او بیرون کشید و گفت «خیال میکردم این دفعه دیگه جسد تو از تو دریاچه «تونگ تینگ» نزدیک جفده خونه‌های «چانگنه» میگیرن !»

– «پایت سوی تو میخواد زبونتو بخوره !»  
– «من مال تورو بادنندون میکنم !»

پایت سو به اتاق رفت و زیر چراغ قرمزی ایستاد . زن هم که عشو آلود میخندید در کنارش ایستاد .

پایت سو که یک سروگردن از او بلندتر بود کمی خم شد و کمرش را گرفت و چنانکه گویی دارد پارو میزند سرش را به جلو خم کرد .

«پایت سو از پارو زدن خسته شده و میخواد گاری برونه !»  
زن گفت «ننه تو برون !» و جیبهای او را واری کرد . هر بار که چیزی در میآورد و روی تخت خواب میانداخت نام آنرا بزبان میآورد : «یه شیشه کرم صورت ... چند تیکه کاغذ . یه دستمال ... یه قوطی ... تو این چی هست ؟»

«حدس بزنی !»

«ننه جونت حدس بزنی ! پس یادت رفته بودرم نوبیاری ؟»

«به مارکش نگاه کن ، در شو و درار و خودت ببین»

و زن که سواد نداشت ، فقط عکس دودختر را روی کاغذ بسته بندی دید و بعد ، به فانوس نزدیک شد ، در قوطی را گشود و بو کشید . و ناگهان عطسه کرد از عطسه زن پایت سو بشدت شاد شد و قوطی را از دستش قاپید و روی میز کهنه گذاشت و او را در آغوش کشید و روی تخت خواب خواباند . روشنائی فانوس جا پاهای گل آلود کف زرد رنگ اتاق را روشن میکرد .

بیرون یکریز باران میبارید . اما آنها فقط صداهای خنده و آواز میشنیدند . اتاقها با تخته‌های نازک و رنگ نشده از هم جدا شده بود و از این رونجواهای آهسته ترا صدای کشیدن



وافور از اتاق مجاور بگوش میرسید ، اما پایت سو و زن ، مشغول تراز آن بودند که به آنچه خارج از اتاق میگذشت توجه داشته باشند .

جا پاهای پایت سو خشکید و اینک مشخص تراز پیش بر کف اتاق دیده میشد . نور چراغ بر اندام هر دوی آنها که روی تخته خواب دراز کشیده بودند می تابید .

«آی پایت سو ! تو چقدر قوی هستی ، مثل یه گاوقوی هستی ،

«اگه نبودم که باور نمیکردی دس از پا خطا نکردم !»

«خوب بگو ببینم جرأت داری قسم بخوری که بدنت پا که و میتونی به زیارتگاه بری ؟»

«هوم . . . شاید ننه جونت به قسم عقیده داشته باشه . من که به این چیزا عقیده

ندارم !»

وزن میدانست که او بخشونت يك نره گاو است . با وجود این به نفس نفس افتاد ،

سست شد و مثل يك بسته شاهدانه حیص خورده ، بیحرکت دراز کشید . بعد دستهای پایت سو

کورمال بر پستانهای رسیده زن کشیده شد و بدنبال آن ، بازوها و رانهای او را گاز گرفت . . .

هنوز همان پایت سوئی بود که در آفتاب ازدکلها بالا میرفت و آواز میخواند . زن هم طاقباز

خواهیده بود وزیر دست و پای او میخندید .

مدتی که گذشت ، سینی تریاکی را مثل «دیوار بزرگ چین» بینشان گذاشتند و دو طرف

آن دراز کشیدند و زن ، همچنانکه گلوله های کوچک و چرب تریاک را که پایت سو باید «دود» میکرد .

در دستهایش میچرخاند و برایش آواز میخواند .

پایت سو به آرامی تریاک میکشید و گاه بگاه جرعه ای چای مینوشید و غرور يك امپراتور

را در خود حس میکرد .

«میخوام بگم که اون زنای پائین رودخونه - جدا تیکه های خوبی هستن»

«پس چرا تن لشتو باو ناندادی ؟»

«میترسیدم قبولش نکنن!»

«پس چیزی رو که او نا نمیخوان بمن میدی ؟»

«آه . . . چقدر باس صبر میکنم که نوبتم برسه ؟ چندتا قبل از من اینجا اومدن ؟»

زن اخمی کرد و تکه درشت و براق تریاکی را روی حقه وافور چسباند و به پایت سو داد ،

باین امید که دهانش را ببندد و بیش از آن حرفی نزنند . اما پایت سو ، تریاک میکشید و

حرف میزد .

«بگو ببینم - دیروزم کسی اومد اینجا ؟»

«گوش کن ! خیلی وقته که منتظرت بودم . روزها رو میشردم چون میدونسم بالاخره

لشت میاد ..»

«هوم . . . اگه تو رودخونه موج آبی غرق میشدم که کلی خوشحال میشدی . . .»

زن با کمی عصبانیت جواب داد: «آره ، آره ، البته که خوشحال میشدم»

پایتسو از عصبانی کردن او کیف میکرد اما با دیدن قیافه گرفته اش ، سینی تریاک را به انتهای تخت خواب سراند .

●  
پایت سو ، بکندی ، زیر باران ، بسوی ساحل گل آلود پیش میرفت . بوتۀ شعله ور شاهدانه ای در دستهایش بود که دوسه قدم اطرافش را روشن میکرد . شعله بوتۀ ، بر رشته های بیشمار باران می تابد و پایت سو ، بی حفاظ زیر آنها راه میسپرد و پاهایش آب گل آلود را بهم میزد . به مقصودش رسیده بود و اکنون داشت به کشتی بر میگشت .

با وجود شدت باران ، شتابی نداشت . از لنگزیدن و افتادن میترسید و چیزی او را از باران محفوظ میداشت یا شاید سبب میشد که آنرا فراموش کند . به زن میاندیشید و هر چیز دیگری برایش بی ربط بود . اینکه حالا خواب است یا دیگری را در آغوش دارد برایش مطرح نبود .

اندامش را کاملاً بخاطر میآورد : پیچ و خمها و مرغزارهای آرامش را ، تپه ها و غارهایش را انگار که هنوز میتواند نوازشش کند و با وجود بعد مسافت ، پیچ و خمهای بدنش را لمس کند . حرکات و خنده او را چون زالویی در دلش حس میکرد .

آنچه زن باوداده بود یکماه زحمت او را جبران میکرد ، همه رنجهای او را در کشتی ، در آفتاب ، در باد و باران ، باختهایش را در قمار و هر چیز دیگریش را جبران میکرد . پایت سو از فکر خوشی آینده اش لذت میبرد . یکماه دیگر بر میگشت و اکنون که همه هوسهایش را ارضا کرده بود شادمانه تر کار میکرد ، شادمانه تر میخورد و شادمانه تر میخواست . پولش رفته بود اما خوب خرج شده بود - تازه همه اش هم خرج نشده بود - هنوز کمی برای قمار باقی مانده بود . بله ، میارزید .

●  
زمزمه کنان ، از تخته پل بالا رفت ، اما ناگهان از خواندن بازماند زیرا زنی که در کشتی کار میکرد بچه اش را شیر میداد و او ، صدایش را که سر بسر بچه میگذاشت و صدای بچه را که پستان مادر را میمکید می شنید .

ترجمه صفریان - تقی زاده

## يك حادثه دلخراش

### گراهام گرین

يك صبح پنجشنبه ، بين زنك دوم وسوم ، هنگام استراحت ، جروم به اتاق ناظم احضار شد . او ابدأ نگران نشد . چون او «واردن» بود و اين نامى بود كه مالك - مدير اين «مدرسه» تهيه ، نسبتاً گران قيمت به شاگردهاى ممتاز و قابل اعتماد كلاس مقدماتى مى داد . ناظم آن بخش ، آقای «وردزورث» كه در اتاقش نشسته بود ظاهري ناراحت و پرتشویش داشت . جروم هنگام ورود احساس كرد كه عامل يك اعلام خطر است .

آقای وردزورث گفت :

- بنشینید جروم . مثلثات روبه راه است ؟

- بله آقا .

- جروم ، به من تلفنى شده . از طرف عمه تان . خيلى مى ترسم كه خبر بدى برايتان

داشته باشم

- بله آقا ؟

- براى پدرتان حادثه اى پيش آمده .

- آه !

آقای وردزورث بانوعى حيرت به او نگاه كرد .

- يك حادثه سخت .

- آه ! بله آقا ؟

جروم پدرش را مى پرستيد : فعل درستي به كار رفته است . جروم به همان شكلى پدرش را مجسم مى كرد كه بشر خدا رامى آفريند ... اين نويسنده بى زن و آشفته به نظر او حادثه جوى مرموزى مى آمد كه به ديارهاى دورى سفر كرده بود : نيس ، بيروت ، ماژورك و حتى جزاير قنارى . جروم ، روزگارى ، موقعى كه تقريباً هشت ساله بود فكر مى كرد كه پدرش قاچاقچى اسلحه ياد خدمت سازمان هاى سرى انگليسى است . اکنون اين فكر به خاطرش مى رسيد كه پدرش بدون شك بر اثر شليك يك رگبار مسلسل زخمى شده است .

آقای وردزورث با خطکش روی میزش بازی می کرد. گوئی نمی داند چطور بقیه حرفش را بزنند. بالاخره گفت:

- می دانستید که پدرتان در ناپل است؟

- بله آقا

- عمهتان امروز از بیمارستان تلگرافی دریافت داشته است.

- اوه!

آقای وردزورث که از موضوع ناراحت بود اضافه کرد:

- حادثه‌ای در ممبر عمومی ...

- آه! بله، آقا؟

جروم ابدأ متعجب نشد که این را حادثه‌ای در شارع عام بنامند. طبعاً مأموران پلیس تیراندازی را شروع کرده بودند. پدر او فقط وقتی چاره‌ای نداشت بنا بر زندگی انسانی را خراب می کرد.

- می ترسم که پدرتان سخت مجروح شده باشد.

- اوه!

- جروم، راستش او دیروز مرده. ابدأ رنج نبرده است.

- گلوله درست به قلبش خورده؟

- معذرت می خواهم .. جروم، چه گفتید؟

- گلوله درست به قلبش خورده؟

- کسی او را با گلوله نزده. خوکی روی سرش افتاده است.



تشنجی وصف ناپذیر اعصاب صورت آقای وردزورث را به لرزه در آورد: چند لحظه حقیقتاً چنین به نظر رسید که او نزدیک است بخنده بیفتد. او چشمانش را بست، صورتش را آرام کرد و بدون مکث، گوئی که چنین داستانی را باید زودتر تمام کند گفت:

- پدر شما پیاده در یکی از محله‌های ناپل حرکت می کرد که خوکی به رویش افتاد. حادثه‌ای ناگوار بود ... به نظر می رسد که در محله‌های فقیر نشین ناپل مردم روی بالکن خانه‌شان خوک تربیت می کنند. این خوک به طبقه پنجم تعلق داشت. خیلی هم چاق شده بود. بالکن طاقت نیاورده، خوک روی پدر شما افتاده است.

آقای وردزورث ناگهان میز را ترک کرد و به طرف پنجره رفت و پشتش را به طرف جروم گرداند. از فرط هیجان اندکی تکان می خورد.

جروم پرسید:

به سرخوک چه آمده است؟

آن طور که آقای وردزورث ضمن صحبت با همکارانش تفسیر می کرد این سؤال از فرط سنگدلی نبود (او حتی از خود می پرسید آیا جروم خواهد توانست به وظیفه خود که یک «واردن»

بود عمل کند یا نه) جروم فقط می‌کوشید از این ماجرای عجیب تصویری برای خود بسازد و جزئیات را به درستی بشناسد. جروم بچه‌ای نبود که گریه کند و هیچ‌گاه هم در کلاس تهیه به خاطرش نرسید که وضع مرگ پدرش خنده‌آور بوده است: این وضع هم به اسرار حیات افزوده می‌شد. بعدها، در سه ماهه اول مدرسه عمومی وقتی این داستان را برای بهترین دوستش تعریف کرد متوجه شد که این ماجرا چه تأثیری در دیگران می‌گذارد. البته، پس از این رازگوئی بود که بی‌رحمانه لقب «pig» به او دادند.

بدبختانه عمه جروم با شوخی و خنده رابطه‌ای نداشت. روی پیاو یکی از آخرین عکسهای بزرگ شده پدر جروم را گذاشته بودند. عکس آدم خپله‌ای را نشان می‌داد که ظاهری غمگین داشت و لباس تیره‌ای پوشیده بود و در زیر آفتاب کاپری چتر هم به دست گرفته بود.

صخره‌های «فارا گلیونه» در زمینه عکس دیده می‌شد. جروم وقتی به شانزده سالگی رسید خوب درک کرد که این عکس بیشتر به نویسنده «آفتاب و سایه» و ولگردی در باله‌راره، شباهت دارد تا به یک مأمور سری. با وجود این او خاطره پدرش را گرامی می‌داشت، او هنوز هم آلبومی داشت که پراز کارت پستال‌های پدرش بود (تمبر آنها را هم به کمک بخار آب از آنها جدا کرده بود تا در آلبوم دیگری نگاهداری کند) و هر بار هم که عمه‌اش در حضور بیگانه‌ها به شرح داستان دلخراش می‌پرداخت او احساس ناراحتی می‌کرد.

عمه شروع می‌کرد:

— یک حادثه ناگوار.

و مرد (یازن) میهمان ظاهری حاکی از توجه و همدردی به خود می‌گرفت که شایسته هم بود. این دو قیافه طبعاً ساختگی بود اما برای جروم خیلی وحشتناک بود که می‌دید ناگهان، در نیمه داستان آنها واقعاً توجه پیدا می‌کردند.

عمه ادامه می‌داد:

— تصور هم نمی‌توانم بکنم که در یک کشور متمدن این کارها مجاز باشد. طبیعی است که در خارجه از هیچ چیز نباید تعجب کرد. برادر من هم یک مسافر حرفه‌ای بود او هر بار که به جایی می‌رفت صافی آب هم با خود می‌برد. می‌دانید، این کار ارزانترا خرید شیشه‌های آب معدنی تمام می‌شود. برادر هم همیشه می‌گفت که صافی آب، پول شراب را تأمین می‌کند. این موضوع نشان می‌دهد که او چقدر محتاط بوده است. اما او چگونه می‌توانست پیشبینی کند که وقتی به موزه «آب شناسی» «دوتوره» مانوئله پانوچی، می‌رود خوکی به روی سرش بیفتد؟

این جا بود که شنونده واقعاً توجه پیدا می‌کرد.

پدر جروم هیچ‌گاه نویسنده متفحصی نبود. اما ظاهراً خیلی پیش می‌آمد که پس از مرگ

يك نویسنده ، کسی شایسته می‌داند طی نامه‌ای به «ضمیمه ادبی تایمز» اعلام می‌کند که او سرگرم تهیه بیوگرافی است و تقاضا دارد که همه نامه‌ها و عکس‌های متوفی را به وی ارائه کنند و او همه داستان‌هایی را هم که دوستان مرحوم بفرستند خواهد پذیرفت. بیشتر این بیوگرافی‌ها هم منتشر نمی‌شود ...

کسی نمی‌داند این اقدامات نوعی شانتاژ است یا خیر و این همه بیوگرافی و رساله نویسی وسیله آن را می‌یابند که برای اتمام تحصیلات خود به «کانزاس» یا «ناتینگهام» بروند یا نه . جروم به همان اندازه که حسابدار ورزیده‌ای بود دور از دنیای ادبیات به سر می‌برد . او نمی‌دانست که تا چه حدی خطر ناچیز است و یا دوره خطر نویسنده گمنامی مانند پدرش از مدت‌ها پیش سپری شده است . او غالباً تمرین می‌کرد تا مرگ پدرش را به نحوی که جنبه‌های خنده‌آور ماجرا کمتر باشد تعریف کند . اگر می‌خواست بطور قطع ازدادن اطلاع خودداری کند عمل بیهوده‌ای بود چون بیوگرافی نویسی حتماً به عمه‌اش که خیلی پیر شده بود اما از پا نیفتاده بود مراجعه می‌کرد . جروم خیال می‌کرد که دوره برای او موجود است : یکی اینکه از جای حساس شروع کند و آرام آرام به حادثه برسد به نحوی که وقتی به لحظه مورد نظر رسید شنونده آن چنان آماده باشد که پس از يك موضوع عالی ، مرگ چون ماجرائی مبتذل روی دهد . خطر اصلی خنده در این ماجراها از حیرت ناشی می‌شود . موقع بکار بردن این روش ، جروم همیشه بالحنی ملال‌آور شروع به صحبت می‌کرد .

– شما با ناپل و ساختمان‌های پرجمعیتش آشنائی دارید ؟ زمانی کسی به من گفت که مردم ناپل در نیویورک خود را درس‌رزمین خود احساس می‌کنند همانطور که مردم «توران» در لندن خود را در خانه خود می‌پندارند ، چون در هر دو شهر رودخانه تقریباً به يك شکل حرکت می‌کند . کجا بودم ؟ آه ! بله ... ناپل . نمی‌توانید فکرش را هم بکنید که در محله‌های فقیرنشین مردم در بالکن‌های این ... آسمان خراش‌ها چه چیز نگاه می‌دارند . منظوم لباس‌هایی که پهن کرده‌اند یا رختخواب‌هاشان نیست ، بل این موجودات جاندار ، مانند جوجه یا خوک است . مسلماً خوک‌ها که کاری نمی‌کنند چاق می‌شوند .

(جروم در این جا تصور می‌کرد که چشم‌های شنونده برق می‌زند .) من نمی‌توانم تصور کنم يك خوک چه قدر ممکن است سنگین بشود – شما چطور؟ – اما همه این ساختمان‌های کهنه به تعمیر احتیاج دارند . يك روز طبقه پنجم عمارتی در زیر پای یکی از این حیوانات خراب شد . حیوان موقع سقوط به بالکن طبقه سوم خورد و به طرف کوجه کمانه کرد . پدرم به موزه آب شناسی می‌رفت که خوک به او خورد . حیوان که از آن ارتفاع و با آن زاویه سقوط کرده بود گردن او را درهم شکست .

این کوشش استادانه بود که يك موضوع ذاتاً جالب را ملال‌آور می‌کرد .

حسن طریق دیگری که جروم به کار می‌برد اختصار آن بود :

– پدر مرا يك خوک کشت .

– واقعاً ؟ درهند ؟

– نه ، درایتالیا .

– چقدر جالب . نمی دانستم که درایتالیا هم خوك وحشی شکاری کنند . پدرتان سوارکار

خوبی بود ؟

●  
در طی سالها ، نه خیلی دیر و نه خیلی زود ، صرفه جروم ، این حسابدار ورزیده ، به او آموخت که آمار بگیرد ، معدل بگیرد و بالاخره هم با دختر بیست و پنج ساله ای نامزد شد که صورتی گپرا و شاداب داشت و پدرش هم در «پینر» pinner پزشک بود . اسم دختر «سالی» و نویسنده مورد علاقه او هنوز هم «های واپول» بود . خودش هم از پنج سالگی که عروسکی به او داده بودند که چشمهایش را حرکت می داد و «جیش» می کرد بچه های کوچک را می پرستید . روابط آن دو ، همان طور که باید در مورد يك حسابدار ورزیده صدق کند بیش از آن چه هوس آلود باشد رضایت بخش بود : آخر عشق نمی تواند با ارقام مبارزه کند .

با وجود این يك فكر جروم را نگران می کرد . اکنون که او در برابر این امکان قرار داشت که در ظرف يك سال پدرشود ، عشقش به آن مرحوم بیشتر میشد : او حد و حصر محبتی را که کارت پستالها در او پدید می آوردند می سنجید . احساس می کرد احتیاج دارد که خاطره او را حفظ کند و ضمناً اطمینان نداشت که اگر سالی چنان بی عاطفه باشد که به مرگ پدر او بخندد ، عشق آرام جروم نسبت به او باقی بماند . قطعاً وقتی جروم نامزدش را برای شام پیش عمه اش می برد سالی ماجرا را می شنید . جروم چند بار کوشید که خودش تعریف کند چون سالی حریصانه می خواست ، آن چه را که به نامزدش مربوط می شد بداند .

– وقتی پدرتان مرد شما خیلی جوان بودید ؟

– درست نه سال داشتم .

– پسرک بیچاره !

– در مدرسه بودم . با ملاحظه به من خبر دادند .

– خیلی غصه خوردید ؟

– به خاطر ندارم .

– تا به حال نگفته اید که این ماجرا چگونه اتفاق افتاد .

– خیلی سریع اتفاق افتاد يك حادثه در معبر عمومی .

– شما هیچگاه تند نخواهید راند ، مگر نه «جمی» ؟ (سالی او را «جمی» صدا می زد.)

– دیگر خیلی دیر شده بود که جروم طریقه دوم را به کار ببرد .

نزدیک بود آنها بدون سروصدا پیش شهردار ازدواج بکنند و برای ماه عمل هم به «تورکه» بروند . جروم ملاقات با عمه اش را به تأخیر می انداخت . بالاخره يك هفته پیش از عروسی ، آن شب رسید و جروم نمی توانست بگوید اضطرابش بیشتر به خاطر یادآوری پدرش است یا امنیت عشق خودش . لحظه معهود خیلی زود رسید .

سالی عکس مردی را که چتر به همراه داشت به دست گرفت و پرسید !

- پدر جمی است ؟
- بله کوچولوی من ، از کجا حدس زدید ؟
- چشم ها و پیشانی او و جمی یکی است . به نظر شما نیست ؟
- جروم کتابهای او را به شما داده ؟
- نه .
- مجموعه آنها را به عنوان هدیه عروسی به شما می‌دهم . اواز مسافرت هایش با چه ظرافتی سخن می‌گفت . به نظر من بهترین کتاب او دگوشه و کنار است .
- او آینده خوبی در پیش داشت . همین امر این حادثه ناگوار را وحشتناکتر می‌کند .
- آه ! بله ؟
- چقدر جروم آرزو می‌کرد میز را ترک کرده بود تا نمی‌دید که چهره محبوبه اش بر اثر خنده‌ای مقاومت ناپذیر چگونه منقبض می‌شود .
- پس از این که خوک به روی او افتاد نامه های زیادی از خوانندگان او دریافت داشتم .
- عمه هیچگاه این گونه وحشیانه جلو نکرده بود .
- معجزه به بار آمد . موقمی که عمه تعریف می‌کرد چشمان سالی از فرط وحشت گرد شده بود ، وقتی حرف عمه تمام شد او گفت :
- چقدر وحشتناک است ! آدم را به فکر می‌اندازد . مگر نه ؟ مرگی که از آسمان روشن فرو می‌افتد ...
- قلب جروم از فرط شادی آواز خوانی می‌کرد . به نظرش می‌آمد که سالی هر گونه تشویش خاطر او را از بین برده است . در تا کسی نمی‌که آندو را به همراه می‌برد جروم بوسه هایش را هوسا لودتر از همیشه کرد و سالی هم جواب آنها را داد . در مردمک های آبی کم رنگ سالی بچه های خرد سالی وجود داشتند که چشمهایشان را تکان می‌دادند و جیش می‌کردند .
- جروم گفت :
- از امروز یا يك هفته دیگر .
- دست او را فشرد و ادامه داد :
- عزیزم به چه فکر می‌کنید ؟
- سالی جواب داد :
- از خودم می‌پرسم به سر خوک بیچاره چه آمده است ؟
- جروم خیلی خوشحال گفت :
- قطعاً همان شب او را خورده اند .
- و محبوبه عزیزش را باز بوسید .

### ترجمه قاسم صنعوی



## آغاز

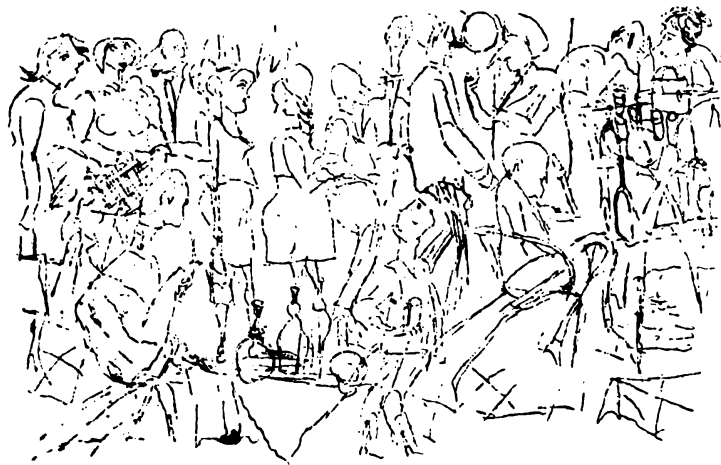
جیب‌ها پر از گرگ در دهان دره چون دندانهای کثیفی موضع گرفته‌اند . روستائیان در اطرافهای سیاه خویش می‌غرند . کله‌ی سفید کوه مات و یخ زده و منتظر چشم به روستا دارد . چیزی زنده که نفس زندگی است روی پوست دشت کشیده میشود . آغاز شب مهاجرت است ، گیسوی بلند و روشن باران رهاست ، مدام می‌ریزد . صدای پاهای فرار بگوش می‌آید .

چشمان زنها چون ظهر کویر - داغ و سرخ و خیره است . بچه‌هاشان را محکم به پشت بسته‌اند . چنگک‌های تیزشان را بدست دارند . گوئی چنگک‌ها می‌توانند حتی دل آسمان را سوراخ کنند .

کسی چونان عقابی با بالهای آتشین به دهان دره میرود ، دهان دره بسته میشود . دره هزار پاره میشود . روستائیان چون گونها ، با باد می‌روند هزار فواره سرخ . بزرگترین و زیباترین آتشبازی .

هرمز ریاحی



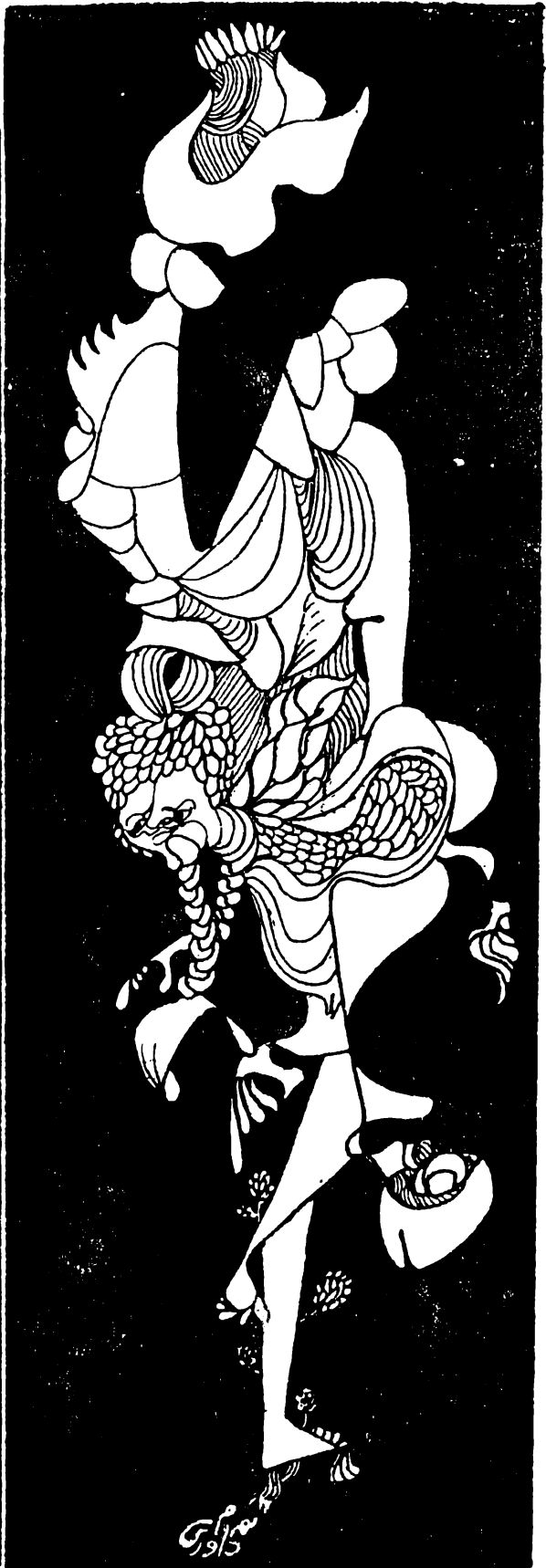


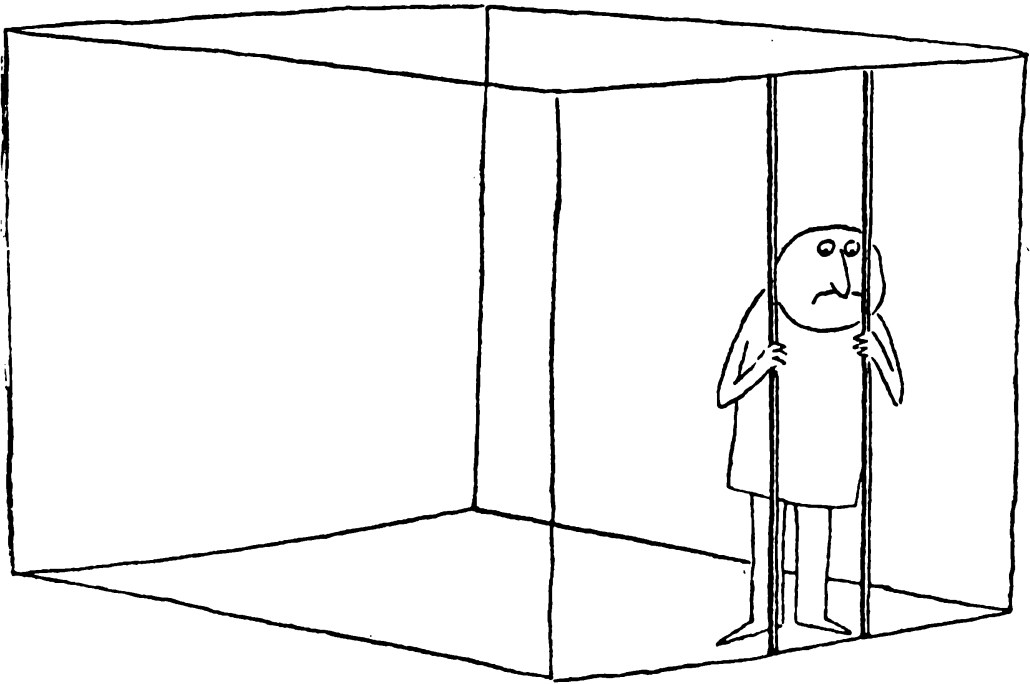
9  
N  
11



9  
N  
11







S. GROSS



## «آنها گریه‌های تفکر چندین فراوان نبودند»<sup>۱</sup>

در زمانه‌ای که بجای پرت‌گفتن «اعاظم» پرگوئی و هرزه درائی پیشه کرده‌اند، باید چهره هنر و ادب معاصر با این صورت وحشت‌انگیز مخدوش باشد. آلیاژ یاوه سرائی‌ها و سخنان روشنفکرانه (حمایت‌های درشت) ! توانائی هول‌انگیزی به این اعاظم داده‌است. - ادبیاتی اشرافی، با سمه‌ای، مسخ شده، مسخره و تقدیررسی‌هایی شدیداً تحت تأثیر رمانتیک‌های زنیوار و فسناله‌های روشنفکرانه - اینک جای خودش را با واژه ادبیات و هنر جوان (نو) عوض می‌کند.

براستی راه چاره چیست؟

- عربانی حقیقت که چونان دشمنه‌ایست و باید برفرق سیاهی و این کوران فرود آید و پوست

کشیف و قطورشان را بدراند. تا صبح، صبح‌راستین خیمه برافرازد.

در چنین لحظات تاریخی که تنها شامل این منطقه جغرافیائی نیز نمیشود. بوسائلی سد بودن یا سد شدن در مقابل سیل خروشان و پر خون ادبیات جوانی که تازه دارد جان می‌گیرد. کاری است باین نام - آب ریختن در آسیای ارتجاع - حضرات گذشته گرای مایخولیائی هم‌منطوبی از سر کم‌سوادی و بخاطر عقب‌نماندن از دیگران چیزهایی را عنوان می‌کنند که نه تنها سوادشان قد نمی‌دهد، بلکه نوعی فضولی بی‌جاست این اعمال بنظر من تنها نشان دهنده اینست که میخواهند بگویند «من نیز هستم».

ادبیات و هنر جوان ما به موازینی پیشرفته، جبهه‌دار، سرباز زده، عریان و متبلور از حقایق نیاز می‌ورزد. این نسل غرنده پایا هنوز نیز با معیارهای نادرست یعنی با مسائل اگر - ندیسمان شده و کلاف یاوه‌های رها شده گره‌گور خورده غامض و سرآخر بی‌معنی دست به گریبان است. نه تنها «زعماء» در راه آگاهی این نسل غرنده نکوشیده‌اند. بل حتی از گفتن این چند کلمه که «او» است سازنده فردا و منتظر هیچ کس و هیچ تصمیمی نباید باشد دریغ ورزیده‌اند.

به قولی آنها را که مردم (قشر روشنفکر) - بغیر از روشنفکرانی دست‌بقلم و با اصطلاح مجله هنری خوان، که فکر می‌کنند بجز خودشان دیگر روشنفکری وجود ندارد - خطشان را می‌خوانند در این تخریب بزرگ نباید دست کم گرفت. این پیردیری‌ها را باید جاروب کرد. چون نامش فلان کسک است نباید مراعاتش کرد. همین اغماض‌ها بقیه را می‌شوراند که از سرب‌فرهنگی و بی‌منطقی چندی بعد (که چندان دور نخواهد بود) داد سخن (گرافه گوئی) بدهند.

قشر تلانگر، صمیمی و آگاهی دهنده ما را نیز همین «زعماء» هر روز به مسلخگاهی که با کارهای تیزتر و برنده‌تر مجهز شده می‌فرستند. آدمهایی را می‌بینیم که چه آسان با کادرهای

۱ - برداشته شده از شعر «وقتی که من بچه بودم» اسماعیل خوئی.

هرجائی دهفته نامه‌ها، یا ده ماهنامه‌ها، کنار می‌آیند. توجیهی که از این مسئله «زعماء» برای خویش دارند. اینست که آقا حقیقت را باید گفت هر جا که باشد هر جا که بشود (مثل شمارنویسی توی مستراحها). نه پدر هرجائی نباید با هر کسی ساخت و باخت حیثیت و وجدان بیدار را. این روبه‌یکان همیشه هستند هر روز در جایی بانیرنگی و راییتی خائنانه ترازی پیش. نیک آگاه باشم فلان جاهلنامه در بست مطرح نباید باشد یعنی کوچکترین انعطافی با عوض شدن سر دبیر نشان دادن همانقدر احمقانه است که، انکار قضیه‌ای مسلم.

دغلبازان با بازار مکاره‌شان تازمانی که واژه مقاومت نیز جای خودش را با مغالزه عوض کرده است، خواهند بود. هیچوقت این باصطلاح مجله‌ها و ماهنامه‌ها برای منطقی نخواهند افتاد. و دندان فاسد را چاره‌ای بجز دور انداختن نیست. با تورق هفته نامه‌ها در چنین شرایط زمانی- مکانی مغالزه بیشتر مانده‌ای که روشنفکران (مردم‌فریبان) در لفاف لنت‌های قلمبه سلمبه‌ی فرنگی و شعارهای پوک در مقاله‌ها و شعرهای هرزه می‌دهند. چونان خاری است که در چشم فرو می‌نشیند و تنها با بازتر دیدن و اندیشه‌ی منطقی داشتن میشود به هلاکت رساندشان.

هر روز با نامی «که دیگر نامی نیست» آشنا میشویم. شاعری را حضرات کشف می‌کنند، لوله پمپاژ را به ماتحتش فرو می‌کنند و در عوض انبانی بزرگتر می‌دوزند هفته بعد شاهد استفرافهای کلیشه‌ای جوانی میشویم، در زباله‌دانی بنام مجلهٔ هفتگی. می‌بینید تزویر چه آسان در تن کسی تزریق میشود. یا چاپ شعر نسوان که بماند ... ..

نمیدانم چگونه ممکن است تنها یک نفر مطلبی را دریابد. راجع به پوک مغز دیوانه‌ای که سه دیوان غلطکاری کرده اراجیفی سرهم بند کند. تصدیق کنیم همین ابتدال که در ظاهر حرجی بآن نیست چه تأثیرات وحشت انگیزی داشته و هم اکنون نیز دارد. بعوض اینکه راجع به این مجاهیل متهم به شعر و شاعری (موج نوی‌ها) و حتی بزنگی حرفی بمیان آوریم. بهتر نیست از شاعران بزرگ و خوب یعنی آنهاست که شعرشان سلاحی است در مقابل ظلم و غارت صحبت کنیم؟ بی‌شک این کار بسی بزرگ‌تر خواهد بود تا اشاره‌ای به بهلولان عاقل!

باور کنید بعضی‌ها دلشان لک زده است، برای چند صفحه فحش. چون با معیارهای آشفتهٔ فعلی میشود از آب گل‌آلود ماهی گرفت. اینان فاعل می‌طلبند فعل خوب یا بدش هر دو بنبفع آنهاست. میدانیم در کادرهای رنگین‌نامه‌ها، به هر سوراخیش که سر بکشی، جوانک ریغونهُ مدمغ بمسوادای تپانده‌اند که می‌تواند در مورد کتاب شعریا هر چیز دیگر، رفیق جهیلش چه در مدح و چه در ذم. هر کدام که جنجالی‌تر و دهان پر کن تر باشد، بنویسد. کم کمک این بی‌آبروها بین مداد و تیرسیمانی هم فرقی نمی‌گذارند.

کسی درمن فریاد می‌زند که بگو این خواهر مادر .... و به نام بر شمارشان (از منتقد، شاعر مترجم، قصه نویس و نمایشنامه نویس همه و همه را) اصلاً از بحث اصلی دور افتاده‌ایم. مگر باین چلغوزها هم میشود گفت شاعر یا منتقد یا .....

تنها هنری که در ایران همیشه جنجالی و بحث انگیز تر بوده و هست و تا پدید آمدن تأثیر و قصه و مقالات و ترجمه‌هایی که مثر ثمری باشند، همچنان جنجالی و بحث انگیز خواهد بود. هنوز نیز شعر و شاعری است.



شاعران برجسته و خوب ما (نیما، فروغ، بامداد، اخوان، کسرائی، شفیمی، خوئی، آتشی و ....) در این شرایط زمانی - مکانی بعقیده من بابرگترین شعرای دنیا هم طرازند. تنها بدبختی اینان در این است که دنبال اسمشان افسکی نیست و هیچکدام، در تیرباران وحشت انگیزی جان نسپردند.

نیما نه تنها آغازگراست برخلاف گفته‌های آقای دکتر مصطفی رحیمی، شاعری مبارز، آگاه، تیزبین و آئینه‌زمانه‌ایست که در آن بسر برده است. آقای دکتر مصطفی رحیمی مدتی است اینطرف و آنطرف مطالبی سرهم کرده‌اند. یکی به میخ و یکی به نعل زده‌اند (جهان نو - تیر - خرداد ۴۸ جهان‌نویهای قبل سهراب و سقراط کتاب دوم زمان و ...). معلوم نیست چه می‌گویند. قصد مصرحشان چیست. چند گانه و روشنفکرانه تاچه حد. آخر چه کسی می‌تواند بگوید زبان نیما حماسی نیست. میدانم منظور ایشان از زبان حماسی چیست رجوع کنید به ماخ اول، مرغ آمین، آی آدمها و ....، میخواهند بگویند نیما باید ابزار شعری فردوسی را بر مهادت می‌نشست و شاهنامه میساخت. خاستگاه او تا خاستگاه فردوسی قرن‌ها فاصله دارند. ما چه گناهی کرده‌ایم که ایشان امه سرزر نامی را بتازگی کشف کرده‌اند. آیا بهتر نیست صمیمی‌تر باشند. آنموقع که شعر می‌گفتند، بارما نیتیمی ز نو اچرا از حماسه صحبت نمی‌کردند. بهتر نیست ایشان (در شرایط چنین هول انگیز) به سینه زنی در همان راه‌اگزستان سیالیستی خود بپردازند و میان برزنند. یقه‌ی این قشر جوان را که تازه دارد شکوفا میشود، رها کنند. ننویسند که «شعر نو پس از نیما نه تنها به راه تکامل نمی‌رود، بلکه از جهاتی راه قهقرائی می‌پیماید» این بزرگسالان کوچک مغز یا کم سالان بی‌مغز که شاعر نیستند. حسابها را قاطی نکنیم. نیما را داریم چونان دریا در خویش نشسته، راهگشا و بینان‌گذاری بزرگ. شاملو که حماسه سرائی بزرگ است با دریاچه‌های ارتباطی اشعارش به جهان و شاعر به معنی دقیق کلمه. اخوان را داریم شاعری اکنونی و اینجائی آشنا و درگیر با مسائلی که می‌گذرد. و همینطور کسانی دیگر را، کسانی را که در این جدول می‌گنجد (از نام بردن بقیه باین خاطر امساک کرده‌ام و می‌کنم که بحث به درازانکشد). ایشان اگر حرفی با بقیه دارند چرا با معیاری آشفته یقه‌ی همه را با هم می‌گیرند. موج نوبیکس است و خوار است اما در معنی دقیق کلمه فراموش نشود نیما موج نوی است در تاریخ ادب و هنر جوانی که چند سالی از عمرش می‌گذرد. آقای رحیمی اگر میخواهند با فازی فلسفی جوانهای «شهرستانی» را به راه تکامل و تعالی بکشند، این راهش نیست. یعنی دروغ نباید گفت. باید گفت که زندگی نیما، اخوان، بامداد خود حماسه‌ای بوده است تاچه رسد بزندگان شعری آنان. نه شاملو به گرمخانه دل‌پناهنده شده است. نه اخوان به گذشته‌ای چندان دور. اگر ایشان چند شعر بد بعقیده خودشان تازگی‌ها از آنها خوانده‌اند یا برهنه روی دیوانهای آنها که برای من بعنوان خواننده‌ای جدی مطرحند ندوند. میدانم چرا ایشان چشمهایشان را بازتر نمیکنند چه آدمهای ارزشمندی را که ایشان همینطور برای خالی نبودن صفحه‌عریضه ماها نه با اصطلاح نقدی، (کلی بافی) روشنفکرانه کوبیدند. و در عوض خودشان نیز ندانستند از کلی بافی. هاشان چه نتیجه‌ای می‌خواهند بگیرند. برخلاف نظریات ایشان من بر آنم. آنچه تا کنون بوجود آمده حقیر نیست. بلکه از یک صافی منطقی گذشته و آنچه هست میراثی است که من گرامی میدارم.

سوگند به حقیقت این آقایان موج نوی در آن حد نیستند که چیزی بجز لیچار بشود بارشان کرد. بحث در مورد اینها خود تبلیغی است برای این مجاهیل پنی که شما هستید در حالی که ایشان

مرده اند . بگذاریمشان در گندابگونهٔ جهل مرکب خویش چونان حیوانی کثیف بدردی نامعلوم جان بدهند .

تعریف شعر بنظر من این است ؛ شعر همدلی است ، هم‌رایی است ، هم‌گامی است ، حربه است ، دانائی است و حقیقت است و روشنائی . دوستان هم‌آوارا هم که در کنکاشی برای رسیدن به حقیقت فرجامین ... تند دعوت به پیدا کردن دریچه‌های شعری بی‌هرچند کوچک می‌کنم، که از آغاز کار منطق‌را پذیرا شده باشند. و کارشان طوری باشد که همه دریا بنند. «آنچه را که من اندر نیابم. چرا باید گفت» ۱ چیزی را که در نیافتیم نه تنها شعر نیست بلکه هیچ چیز نیست .

باچشمی بازبنگریم فلانی به فلانی چرا بدگفت یا خوب . خود چه کاره است و تا بحال چه کار کرده است راست می‌گوید یا خیمه شب‌بازی است. مهم‌باف‌گندینده دهانی است یا واقعاً حرفی دارد و نیز بدانیم این محیلانه گفتن‌ها و نوشتن‌هاشان (در مجلد سالوس) مرگی حتمی را در دادگاه خلق پیش‌خرید می‌کند . آنان که در جلد خائنانه‌ای تپیده‌اند باید مرگ را روبروی شاهد باشند .  
بگفته‌ی «ارنبورگ» من نیز با امیدواری به آینده نگاه میکنم. سطح رفیع جامعه ما و استواری و قدرت روحی آن گواهی میدهد که وقت پیدایش ادبیاتی همسنگ عظمت خلق ما فرا- رسیده است .

هرمز ریاحی



